بہ چمن گلشن آرائی کرد و آن رنگین نمائی گل درین جا

حسب فرمایش تاجر ذیشان ذی وقار محمد عبد الستار خان سلمه الرحمن

۱۲۸۷ھ

گلدستهٔ فارسی

واقع شهر ذی الحجه ۱۲۸۷ هجری نبوی صلعم باهتمام میر اسد الله

در مطبع اسدی لکهنؤ [illegible] طبع یافت

[illegible]

با حرف تو چون سخن بفتم کار
پرکار قلم فتد ز پرگار

این باغ سخن که ... وار زان
... پیسه لرزان

... طبع ... ناز بید
... شهریار

پروانه چو ... کند درین کار
پیهات چگونه سر کشد کس

ره برد ... تیغ ... پای از خس
هم پا ... هم کف آماس

چون پای ... بدست الماس
چون گام زند قلم ... چون

گاو در پیای ... بیرون
این ره ... بقدم ... نتوان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تگ و پوی تو ز اعیان
عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال بد است
هیچ تو ز هیچ بال پرداخته

دانا که سخن بکنه او بست
هر سنگ که شعله تار و پود بسته

این ره که حریف او قدم نیست
نیروی تو ترک قلم نیست

این مرحله گر چه دلنشین است
همواره که باد وش آتش نشین است

او پای براه سخت کرده
غم سر او بود لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چیست
ایوان به بزرگی و ستون نیست

[illegible]

حادث بتقدیم کی برد راه | کتان ز کجا و پرتو ماه
بیهوده مزن بهر خیالی | بر کوس لب و زبان دوالی
آن نقش که وهم پیش بنمونه | کنگش زده لعل دارگونه
نطقم چه کند به سر تحقیق | دریا شده میهمان ابریق
در راه سخن چو پای بندان | مسمار بپای لب ز دندان
ای از تو دلیل در قدم خار | وی از تو حدیث سر بدیوار
ذات صفت صفت گرفته | حیرت ره معرفت گرفته
گر دیده نظر کند بالنسو | مژگان زندش طپانچه بر رو
نور تو بدیده دید نتوان | بارش به نظر کشید نتوان
تابش بنمود چشم بینا | لیکن همی بکباز زد او بینا
آن نور که زد دو دیده پاره است | مژگان گسل و نظر گداز است
لطف تو چو بانگ بر قدم زد | در ریطن عدم وجود دم زد
در قهر کنی وجود زین سو | از پشت عدم بر آورد رو
تا بود جهان و بودش التبست | ملک عدم و وجودش التبست
سبحان الله خدای بیچون | از چون و چرای عقل بیرون

هر گل که طراز این او بست
چون نقش فریضه در گلست
هر تار که بست اندرین چنگ
چون رشته نبود ناگزیر است
زین خمسه که میزنند بر چنگ
تا نغمه نغمه ایست همرنگ
بی جنبش امر او دبستان
هر سبزه که بگذرد درین گلستان

برگرفته بگوشهای تقدیر
اندازه کارگاه تدبیر
کین نکته های سراپرده
بگرفت زبان من بگوهر
یک گل بصد هزار نیرنگ او
زان باغ که صد جهان ازو باد

انگیخت بصد بهانه گل بار
وز بار صنوبری چمن زار
بگزید ز آب خاک پاکش
بسپرد بدست باد خاکش
باد یکه چو داده ره باو جوش
جنبید زبان و دل ز بیهوش
زین باد که نام او سخن کرد
دل تا بزبان چمن چمن کرد
صنعش که بنای تن برافراخت
یک کاخ بیازده درافراخت
بر کرسی دل کشید طاقی
چون منظر آسمان رواقی
آویخت دران ستون دو
قندیل خرد برشته نور
از قوت او بسر فرازی
خاکی به سپهر کرد بازی
باغی ز وجود نقش بربست
خود رفت درون باغ و در بست
باغی که چو باغ باغ بشگفت
از نکهت او دماغ بشگفت
هر غنچه بصد نقاب در زد
هر گل بهزار پرده سر زد
هم لاله گرفت پای شمشاد
هم سبزه بپای سرو افتاد
هر نخل بجای خود علم زد
هر سرو بجای خود قدم زد
زینسان که نمود باغبانی
زینگونه که کرد گلفشانی
بر لوح وجود چون قلم زد
هر نقش بجای خود رقم زد

آنکس که نخست از کتابش — پیچیده ورق ورق تجالش
تو برده بخط کمان منقش — وان شوره همه عطر است و افعی
ای ساده ز خط مباش غافل — تمکین همه چه خورد و چه هر دل
هشدار که این الف درین راه — سوزن زنیست بریده ناگاه
آینه دلش ساده باید — کان ساده بهر ابر و نماید
در پرده چنین که هر نه چنگ — یک نغمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از تو دیگر کرد — آینه بروی ... گرد
بشگافت درون آگهانرا — پیچیده درو جهان جهانرا
تو زین که چراغ عقل افروخت — صد پاره شد آتش دل افروخت
ز شوق ... همین گرد ... تنگ — یک گام ... هزار فرسنگ
گردون شب و روز گرایش — مسمار ستاره خار پایش
در هر بن مو که می‌نهی گوش — فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی براست — خاکستر مهر اوست ذرات
تا گفت سخنی ازین خبر — نه دایره است ... کش
شد ساقی جام و جام در دوا — از عشق ... عاصم در دوا

در دارو ی بهشتی بالا بال
اینجا بهوای نو بهاران
آتش چمن و شرار باران
... که دوش شود فرام
آمیخت و خون گرم یا نام
گلدسته بدست ناز ...
برگی بکف نیاز ...
دل بسته نظاره ...

این راه نمود و ... مجلس ...
... چه پیچ ... زدوا
مسمار بپای چون زنند کام
ازکی زمین گرفت آرام
با ... در ... آتش
سرگشته ... بادش
... بوی ... گرد ...

برکن گره از زبان خامه
کی نشنیده عشق که بعرش ...
ای بر دل و جان فتوح نامه
کی سر کشد از شگاف خامه
این شاهد اقدس علامه
حرفت لب خامه بر نتابد
توحید تو نامه بر نتابد
برتر ز خیال ذو فنونان
هم در نشان رهنمونان

جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
یکره مشکل خود نکرده آسان
از منبع فیض رحمت تو
بر هم گره عدل قسمت تو
بر درگه عزت سلیمان

زین پایه شتم گسسته امید	خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بسحر شناخت نتوان	زین غصه بسحر گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر	گر سوخته دلی ز جوش بگذر
دستان شکن هر نو و کهن چند	ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب زبان جنبش دار
دل در کف و دست جان بیاباش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه مجد فیاض که ذات الوان مجموعه خورشید جلال وی اند

ای پرده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعه تو گل بیز	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار از تو سازی	در هر دل سوز از تو رازی
دوران بهزار جوش غلغل	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عشقم به تو نقل و اسپیل	کنهت بخیال سنگ و قندیل
از هر و جع عزت شب تار	پس مانده ازل بپای رفتار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر

گردی ز هزار سرو گل پوش | سرتا سر خار باغ عنصر

تو غازه کشی چهرهٔ گل | تو شانه زنی به زلف سنبل

از حکمت تو به کان ناسوت | الماس بریخت خون یاقوت

هم از تو درین زمرد طاس | از سر شکسته گیر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطرهٔ خون دل درین تنگ | هر دم به نغمه دگر کنی رنگ

ای جوشش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار | صد شاخ شکوفه و گل و بار

بحر است اگر شفق گر اوج | این قطره و این حباب و این موج

آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که پیش آشکارا | این پرده که و بر و گوارا

نیست چنین شگرف نسبت | هر لب که ز حرف یافت جنبش

تا جان طپیده چون کنم آه | دل صرف اسیر رشته کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی ازین محیط بیتاب

تنگ است شکسته رو سلامت | ای عقل بگو کرا غرامت

محمل ز پس و چراغ در پیش
راندند چو جاده منزل اندیش
از نور یقین چراغ در دست
آنانکه ز رنج گام برداشتند
در بادیه عزم ره سپردند
نی بانگ درای پی در آشنا
پی گم شده ...

با بار گران سبک گذشتند
نام محمل آسمان کشیدند
بردند ز پیش و پس سبق را
داده بهر قدم نشانها

همی غافل و بی هش نشینم
سر خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من
نحسی ز شب است کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است
میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را
پیشانی روز ده شبم را

هر دم با سپیده روشنائی
صبحی بدهان ز شب جدائی

در روز سیاه ناامیدی
در ده ز سفیده ام سفیدی

وا هم گره و گره گشا نیست
سنگین تر از این بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن
دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو مغاک آورد میل
دیوار گل مرا ابر و سیل

قصرم بده بساحت نور
کز دخمه آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس
پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من
سوزی چقدر برو ز خرمن

از تشنه جان شادم از تنگنا
ناخن چو زنم دگر بدین راه

در دل خویش می تراودم
خونابه بیش می تراودم

نشتر زنم این رگ زبان را
وز خون جگر شده لب نان را

از مساحت این بسیط بگذر	بشتاب ازین محیط بگذر
داغی جگری غمم جگرخور	رو آب ز چشمه و جگر خور
از گرد برآره صفا گیر	سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین و احراز لولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول	گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک	والاگهر محیط لولاک
قدرش بزبانه ماه اکلیل	نورش ز فلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح	نقش کف پاش نشرهٔ روح
مشعل به پیشگاه اقرار	آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع	با تیغ و زبان دلیل قاطع
دستار بحکم بید تیغش	با تیغ زبان بیان تیغش
تسخیر دو کون رایت او	تفسیر دو حرف آیت او
عرشش بگشایش جهان حزم	فرمان ده موکب اولو العزم
از آینه گستر با	سر لشکر انبیا محمد
مصباح سپهر گوهر او	معراج ستاره بر در او

یک نقش دو دو کون نازک نگار [illegible]
اسرار ازل [illegible]
محراب ابد [illegible] او
[illegible] زمانه [illegible]
دامان فلک [illegible]
مصباح زجاج آسمان [illegible]
از [illegible] ساقی [illegible] اندر جهان [illegible]

داغ او و نماند بر زمین ناف … گوید و زگیسوان زره تاف
تخت ندانشت ره سلیمان … گو لیست باید و باد سیمان
صبح کشیده ناقه خویش … گر بستی چرخ راند و پیش
چشمی که گشاده دیده بر طور … سرمه یابد غبار راهش از دور
عیسی که از و نو یه بگفت … دو هم سبز و گرد راه بنشست
نورش چو بآسمان علم زد … روزش به هزار صبح دم زد
بحثش چو سپید عالم افروز … [illegible] آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد بر فراش … پیوسته نگاهبان [illegible]
چون طلعتش به عالم افتاد … عالم همه بر سپهر افتاد
افروخت چو شمع [illegible] … گردید دو عالمش [illegible]
آئینه طلعتش [illegible] … بر چرخ [illegible] تیغ رو
سرچشمه فیض گوهر اش … پیشانی صبح سجده گاهش
[illegible] چراغ منظر او … نه چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش … بام ملکوت آستانش
یکتا ملک [illegible] نظر او … یکتا گهر است [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر گیسوی او به باد شبگیر | آویخته عرش را به زنجیر
صد صبح بهار در جبینش | صد دسته چمن در آستینش
یک حلقه عمامه برگشاده | صد طبله مشک سر گشاده
او پیشکش به هفت خرگاه | صد تیغ ز تیغ بر کف ماه
در خطبه‌ی لشکرش گسسته | ارواح به مجلس در نشسته
بگسسته عقیق کان چو پیشش | صد جلوه سجاده گاه پیشش
آتش ز نقش ... حجاب | خورشید شهود را سطرلاب
بالاتر لامکان فضایش | نعلین دو کون زیر پایش
وز جیب جهان سوار چالاک | آویخته نه فلک به فتراک
بیرون ز درون عقل مستور | او داده چراغ عقل را نور
سرمایه‌ی قبول در نشستش | سرچشمه‌ی نیکی به دستش
نگشاده خدای سینه ما را | چون خانه شکاف کرده ما را
چون بود سیاهی ابلیس ... | بزدود سواد سایه از نور
از چتر ... سایه | نه چرخ به زیر سایه‌ی او
عالم که ... از عدم کشیده | از سایه‌ی اوست آفریده

بر دوش وفا لوای اسلام
بادست چو دوش ... را
... بر آسمان لوا را
وی نفس به نصرت ...
دین ور فزون ز ...
بگذشته هزار سال ...
دارد ... تازه ...

گر گلبن ... گشت ... گندم ... وار
... صدق ... نقش ...
بر تارک عرش پای ... تازه ...
این نخل که جز ...
نخلست بیا ... بهاران
برو که گنده ... هزاران

هفتاد و هزار پایه معراج
بنهاد و در آن بلند منهاج
در دست کشید آسمان را
بواب فلک بپای کرسی
در چشم ستاره سرمه نور
خورشید کشیده این سور
آفاق چو صبح گرد نور
افلاک ز نور رفته سیم

سلطان سریر آسمانی
در خواب به قصر ام‌هانی
جبریل امین رسید پویان
از آب و پاک مژده گویان
کامشب شب تست
معراج مقدس و سعادت
آورده شکوه و مرحبا ستد

همه شرع به عقل تاب داده
در چشم نثار جلوه گاهش
خورشید ازو رسیم گشته
از تیر یقین زده گمان را
علمش همه شارح عین
پوشیده لسیر این خرابه
بگذاشته در مکان نشان را

هم عقل به شرع آب داده
افواج فرشته گرد راهش
سر را دل ازو دو نیم گشته
آویخته از فلک کمان را
او ناقش قیام قاب قوسین
از اطلس چرخ تا تمابه
پیچیده به پای آسمان را

وله

مهتاب شبی چو وصل محمود
رخشنده به پرتو الهی
تابان ز فلک فروغ جاوید
تابنش ز فروغ عالم افروز
تا بشکند گل سحر نموده

بر روی کشید پرده نور
نور از پی خال او سیاهی
ز انسان که شبیتاب خورشید
آبستن صد هزار نوروز
صبحی به هزار در گشوده

[illegible]

زین شوق در آسمان نگنجید / در دائره جهان نگنجید

چون چرخ به بر کشید جامه / هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اختیارش / بگرفت عنان شد سوارش

با عشق صدای شوق در داد / در راه طلب به پویه سر داد

در مرحله امید و بیمش / صد قید صراط مستقیمش

جبریل تحیتش سرایان / از جنبهٔ چشم رکاب پایان

اول چو گشاد در حرامش / انگیخت به مسجد الحرامش

آمد به سر قیام آداب / منبر بر کوع از و چو محراب

دیوار و درش بسجده کردند / شکرانهٔ این درود کردند

تا گرم نهد درون قدم را / زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب خفا ز پیش بر جا / تا کعبه ز جای خویش بر جا

بر دو همین گذشت نامش / از دو همین کعبه کرد پاش

زانجا که زبان بکام او بود / اقصی و همین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند / در ساحت قدس صف کشیدند

افتاد بسجده در مقدسش / او پیش صفوف انبیایش

چون رفت فراز هفت ایوان | از ظلمت کفر رست کیوان
جز دود سواد کفر اقلیم | بر سینه فشاند نور اسلام
سیاره همه چو پی سپر شد | بر چرخ چو تابش گذر شد
کردند نثار آفرینش | خواندند خط ثبات و بینش
از جنبش او همه زبانها | در وی همه رقص آسمانها
با وسعت ظرف چون یمان | با ساده دلی چو اهل ایمان
زان گنبد بگذشت دگر گرد | چون هست روی بر زبر کرد
جنبش طلب از جهت رها | در راه محاد جهت بماند
چون قافله جهات پی کرد | یک دم دو جهان حجاب طی کرد
پیش او چو عرصه جهت را | دریافت حوالی سعت را
پس ماند در آن فراخ و تنگ | جبریل بصد هزار فرسنگ
حسن ازل و ابد عیان دید | وز عشق بدل جهان جهان دید
از هستی بخت و لو سافج | صد جلوه فراز هفت معوج
و آنچه به عقل در نگنجد | در دائره نظر نگنجد
بشنید ز حق کلام قدسی | آورد با پیام قدسی

دستان زنی صبح این چمن کن	روشن تر ازین سخن کن
آن نکته عطا بماه پیش	صوتی ز مدیح شاه کیش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خداگانی تا صبیه آسمان
کشور و یا قوت هفت اختر ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال جلاله

صبحی به فروغ دلکشانی	بگداخته شب بروشنانی
روشن چو جبین صبح خیزان	فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از ان فروغ والا	دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بر دوش سپیده فیض بیزان	چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک طراز والا	برداشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر لب شب زوالی	سر شسته صبح بدست روشنانی
از فیض فشانده گل برایام	خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از و سرو نگاران	دریوزه بو کنند بهاران
من برده بنقش سادگی آن	دل همچو سپیده سحرگاه

الماس فشانده چشم عشاق
وزین نظم سبک عنان تر
برکف بلطف های تازی
دیدم گل و شاخ گلستانی
نظاره فریب تاک و بستان

اکنون که کنم ز شوق والا
گلگشت شگوفه زار بالا
برگشته بتخت تاجداری
برگی نه که آرش نثاری
اوراق دو دست بوستانی
نخلی نه که سازم ارغوانی
شایسته تحفه سلیمانم نه
در خورد نظر پسندم نه

از چشمهٔ آفتاب سر رسته
نورش ز کرانه تا کرانه
ثنایت گلی ز نور شسته
سیراب ز نوش چشمهٔ نور
ظلمت ز صفای گوهرش دور
در ملک بلند بخت هیشش نام
بر تخت زمین گرفته آرام
کوین چمن بیاید الله بیازد

افروخته شمع جاودانه
گل پرتو عقل شامل او
و نقش وجود کامل او
دریا و فروغ عقل جوشش
چه سرح و نظر بلند اوجش
در رو او گری و دیقه جوشد

بند ز نگل ستاره و ماه
شاهنشه بارگاه عالم
سلطان خلافتش وظیفه
هم دولت از و لعبتش نازان
آن بسته بدین دولت آیین
برهان ظفر ابو المظفر
والنش ز شرف طلسم اعظم
برتر ز خیال عقل والا
از رفعت این خجسته القاب
هم سکه از و سپهر مایه
زین سکه که زد بفرخی فال
مجموعه گل خط جبینش
اقبال طراز ملک بی یافت
در وهم نیابد از بزرگی
در پایه نه آسمان افراز

گلدسته ما حیث شهنشاه
اورنگ نشین ملک آدم
بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم دین ز نشاط سرفرازان
فرخنده جلال دولت و دین
یکتای زمان شاه اکبر
نامش جلال اسم اعظم
ما اکبر شانه تعالی
منبر ز وه بالبرق محراب
هم خطبه از و بلند پایه
در زیر نگرفت نامش اقبال
نه دائره حلقه نگینش
کین خطبه و سکه و نگین یافت
عقل نگنجد از بزرگی
ناموس و کون افراو

بخشش به ابد و دیار همدم — عهدش بطرب و طفل توأم

باغ از نفسش زگل فروشان — دریا کفش ز سفته گوشان

عزمش بظفر هزبر نخچیر — دولت به لقاش شیر و زنجیر

طبعش به بهار ارغوان کار — بزمش ز نشاط زعفران زار

چون می به مزاج ناتوانان — چون عشق بطبع نوجوانان

خو کرده بکام و کامرانی — پرورده به مهر مهربانی

عفوش لب انتقام بسته — دادش کمر ستم شکسته

مهرش بجهان ز فرط تاثیر — بر پشت زده شربت طباشیر

هم عشق پسند هم خرد دوست — او مغز جهان و نه فلک پوست

گنجی است شجاعت و جودش — از رشته عقل تار و پودش

عقلش بتراوش معانی — چون باد بهار گل فشانی

لطفش که بدست جان توانا — چون باده خرد فزای انا

دانای ازل بپاک رای او — شاگرد خرد و با اوستاد

از نو بسرشت ذات پاکش — نی از ظلمات آب خاکش

چون عقل بلنگر سبک وانه — چون بحر بموج گوهر انداز

تدبیر جهان بدست اقبال — پیرو بگردش مه و سال

[illegible]

بربسته بتصدیق دل بیمار را
چون از عمل بطبع و بخشش چرخ چیده
از نظر بخشش کوی
کرده بنظر عدو ز جان سیر
از یک نظری جهان گرفته

برگشته بانش حبشیان را
شیری که کند به بیشه نخجیر
چشمش ننهد ز موی زنجیر
بر قلعه که او به تیغ بگشاد
از موم نهاده قفل فولاد
هر جا که گشت فرس رسیده
اقبال به پیش باز دیده
بگشاده حصار با تدبیر

تائید معین کار و بارش
توفیق رفیق گیر و دارش

بار دو جهان نهاده بر خویش
با بار فزون سبکروی بیش

عهد طربش بهار نگاران
چون باده بموسم بهاران

خلقش بچمن نهال داده
عدلش بی اعتدال داده

نازان و جهان بمهر کیشش
هم ناصیه سا هم جبین خیشش

حکمش چو تفرق بر زند پیک
در سوزه خسروان فتد کیک

صد بخت دوانده رو بر ویش
صد عقل خزیده مو به مویش

افلاک بهمتش خویشان
جز زر نه ز دست او پریشان

سنجیده دل خرد پژوهش
لرزیده سپهر از شکوهش

ساقی قرابه سبک دست
ساغر شکن حریف بدمست

تا گشته از جهانیان بند
امید به بیم داده پیوند

گرمی نفسش رواج داده
آتش به نفس خراج داده

خلقش که نصیحه گو گرفته
صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زمانه از خراشش
رم کرده فلک ز دور باشش

یک تابش کز جلال کرده
اورنگ شهان زگال کرده

[illegible]

[illegible]

گرگان ز هراس گوسفندان | موی بره شانه زن بدندان
هر کس بخلاف او سر افراخت | وز سرکشی خود افسر افراخت
هم سر بزمین زد و فرا او | هم کینه گر قلاده شد سر او
هر جا که نظر کند دگرگون | در خواب عدو برد شبیخون
در صید گهی که بسته شمشیر | از بیم فتاده ناخن شیر
هر کج منشی که یک سر موی | از درگه او بتافته روی
بر خاک در فلک نشانش | آورده سپهر موکشانش
از غرب بهوای شرق کرده | صد کشتی فتنه غرق کرده
وز شرق سپه بغرب برده | صد موج ظفر بحرب برده
کوه عظمت به سیل ریزی | دریای کرم بموج خیزی
در معرکه که جلوه ور شد | جوشن ز خدنگ او زره شد
گوئی فلکست چون نهد گام | در جنبش او هزار آرام
شمشیر علمش بصید تازی | در خون عدو بدست بازی
در روز وغا بجان روشن | از بیم تو دل کشیده جوشن
نصرت بید و [illegible] سیاهش | شانه زده پرچم لوائش

هم آب رو آتش نشست گردش | پا بوسش کشوده پایه تخت
در کار کلاهش پایه تخت | بالا کلاهش آشیانه بخت
[illegible] | از خنگ نظر گرفته طاوس
بارکش خود [illegible] | فیلش که [illegible] کوه کرده پایه
گوئیا از فلک فتاده سایه | فی‌الجمله [illegible] سزای پایه دست
[illegible]

[illegible]

بر تخت کشیده از نشیمنها
بر تاج فشانده آستینها
اورنگ زده چو شیر بر خاک
بختش شکوه تخته افلاک
اطلس بگلیم داده پیوند
بر تخت بفقر بوده خرسند
انداخته تاج تا جدا نیست
[illegible]

صد جلوه هوس بجای مانده
بر تارک نفس پای مانده
با او به نفس کرده بیداد
در بند جهان ز عالم آزاد
شیطان هوس لجام کرده
بر قطع ادب حرام کرده
با این همه مسند تجمل

در مستی خود جبیره دستی
از مغفر زمانه برده مستی

نشسته روان بجای پایه
برکون و مکان فکنده سایه

فیلی که اگر برون جنگش
شاهان شنوند بانگ زنگش

بنهند ز سر کلاه ناموس
چون ترسایان به بانگ ناقوس

بر بسته کمربش فتنه مقتول
هم شب بمصاف و هم شبیخون

شاهی که جلال بر جلالش
افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال
از سنگ پیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور
دادار پرست و دادگستر

چون نکهت گل لطیف بیزی
چون باد صبا صبح خیزی

بنهاده بفر نصرت و عون
رو بر در صبح و پشت بر کون

پیشانیش از فروغ مندی
صبح دو جهان بسر بلندی

یکرنگ زبی جهان پناهی
در دوستی او و پادشاهی

شاهان دگر بتاج شاهند
در باد غرور و کج کلاهند

نرگس که نهاد تاج بر سر
با خسرو گل نشد برابر

با فقر و فناش دولت و تخت
تارک بزمین و پای بر تخت

از دیده دری نمانده بر فرق | بر ساده کله سایه زرق
تا مشرب صلح گل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
تا آتش همتش بی اشتباست | او با حق و حق با و چه شناست
پیرایه رشتیت او | پیدا اثر نبیت او
تعشقش لیلی و محبت مجنون | وان هر دو بحسن و عشق مفتون
عشاقش بصبوح می پرستی | از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش گرانبار | نی دیده که سوی بیدار
ور کرده نیاز نیم خوابی | با ساخته با دم شرابی ق
بیداری عالمی است خوابش | هشیار مجلس شرابش
او مستی و زمانه هشیار | از خفتن او سپهر بیدار
این دولت این شکوه این بخت | این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نداد کس نشانه | گو هیچ نیاز بر زمانه
پیوست جهان بحضرت خاص | پیوسته تبرکش بر خاص
آرامگه است لیک جهدش | آراسته زو چنان بیانش
از پیر فلک اگر بپرسی | پیوست جهان چنین بکرسی

این سایه و نور در جهان باد
وین نور بساط جاودان باد

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون که حروف آن اول
شب همدوش ست و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

خشنده شبی چو آه شب خیز — پیمانه رسان ز نور لبریز
در راهبری چو دوربینان — در پرده وری چو مه جبینان
از جوش طرب زمانه سیراب — پا تا سر نظر زمین ز مهتاب
ابروی افق گره گشاده — افلاک صلای نور داده
گشته بصد فروغ جاوید — آیینه رونمای خورشید
قرابه سد ز مهتاب — چون کوزهٔ سیم و جادهٔ سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی — زر داده برون ز خاک گوئی
انداخته ماه نطع سیمی — رفته ز زمین سیه گلیمی
می جست هوا طرب ز آفاق — می جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی — در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان و مرغ و ماهی — چون دهر بعهد پادشاهی
من بر در صبحدم نشسته — مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون به ره گشادم — بر هر مژه‌ام شکستی نهادم

چشمی که به ره گذار کردم — چشم و گرش نثار کردم

کردم مهوای مجلس شاه — با چرخ بساط بوس درگاه

تابنده دری چو چشم مینا — رفعت شکن سپهر مینا

بر روی زمین و آسمان باز — با درگه کبریا به آواز

خاکش چو چمن به نو بهاران — ز نقش جبین تاجداران

هر ذره ز فر پادشاهی — تابافت به پرتو الهی

در پیشگهش به بند تقدیر — آویخت آسمان چو زنجیر

زین در بگذشتم پیش رفتم — وانجا نفسی ز خویش رفتم

خود را قدری ز خود کشیدم — زان در به در دگر رسیدم

خشنده دری مقابل تخت — دریوزه گرش بلند بخت

بگذشتم ازین در او بسی نیز — کو نیز گذاشته به بلند

من بودم و دل درین تکاپوی — من با دل و دل بمن سخن گوی

دل گفت بمن که اینچه راهست — وین کعبه کدام قبله گاهست

گر چرخ بگویم او دگر نیست — در چرخ شکوه این قدر نیست

مهتاب چه بر انجمن فروزی / سیاره بی‌سپند سوزی

دریای سپهر پر سر نهادم / از سجده جلای چهره دادم

پیوند ز سیان گسستم / نزدیک بآسمان نشستم

بیرون که ز شوق کرد آهنگ / پیراهن ماهتاب شد تنگ

دل هیچ و دیده بارگی بود / هر موی تنم زبان‌گی بود

گفتند ای چیست ز شبنم ما / جادوگر آتشین دم ما

از دل شرری بدم در افگن / آتش به نی قلم در افگن

در روح سخن فسون تازه / برکش ز قسمی بخون تازه

در هند ز عشق سرگذشتی است / جان را ز نواش بازگشتی است

آن به که ز حرف عشق گفتن / دانی تو شعر بسی گفتن

زین نکته بدامن زمانه / بربند طراز جاودانه

نو ساز فسانهٔ کهن را / عشق نل و خوبی دمن را

راز دل نیکوان نکو گوی / هر موی شو نکته هیچ مو گوی

بنمای بنوک خامهٔ خویش / دیباچهٔ کارنامهٔ خویش

صد نغمه درد در سخن ریز / در ساغر نو می کهن ریز

ناسور کهن بکاوشش آور / خون کن دل و در تراوشش آور

گیرد چو ولیت تراوش آغاز / هر قطره خون دلی شود باز

هر دل بهزار جان بنالد / هر جان بهزار غم بنالد

گردد همه غم بناله پر درد / هم ناله برو بنالد از درد

آن درد بود که درد عشق است / وین درد حریف مرد عشق است

از خواندن این فسانه راز / گشتش خواند این فسانه پرداز

مو بر تن من ز بیم برخاست / دود دمی ز دل دو نیم برخاست

گین نه ورنه کار بازوم بود / وین سنگ نه هم ترازوم بود

رفت از کفم اختیار بیرون / کز حوصله بود کار بیرون

هر حرف که نقش این سجل بود / شو را به چشم و خون دل بود

هر پرده که این نوای بر داشت / در پرده تراشه جگر داشت

لیکن چه کنم نداشت از بیم / بیچاره و لم الغیر تسلیم

آنرا که شد آسمان بفرمان / فرمان نبرد زمین چه و زمان

آنکو برضای او قضا رفت / باید پیش از سر رضا رفت

تغییر قضا نمی توان داد / روز هم و هر آنکه این گمان داد

گر جلوه دهم بهار را دستور
بزمم کرمش بساغر [illegible]
دلها شگفته‌ام از معانی
[illegible]
نرگس کنم از نظر سمن را
چون پرده کشایم این چمن را
ریحان تری فشانم از دست
کز نکهت آن چمن شود مست

عودی فکنم بمجمر خویش
دوری بزنم بساغر خویش
خود ساقی و خود شوم [illegible]
گر تنگ بود ز فکر [illegible] بارم

زین خط فکنم بچمنانه
زنار بگردن زمانه
پر زخمه که برزنم برین ساز
ناقوس فلک کنم هم آواز
گیرم ز نوای هندیی آهنگ
در پهلوی دوری زنم چنگ
شمعی که بود انیس سوزم
ز آتشکده فارس برفروزم

بر فارسیان زین معانی
آتش بزنم بار مغانی
زین صندل ناسوده شبرنگ
پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر دیر بینوایان
سرمایه برم بسر سپایان
از عقل کشم نقاب آزرم
هنگامهٔ عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم
تا تکیه‌گه عشق بر طرازم
از خانه شور دل بکاوم
طوفان طوفان جگر تراوم
خیزد چو دلم بدر فشانی
دریا طلبم به میهمانی
کوهی بکنم بکلک سرباز
جویی ببرم ز چشمهٔ راز
هر سبزه که پرورم بنیکوی
از آتش دل بشویمش روی
هر لاله که کردمش ز خون لال
از دود جگر برو نهم خال
از ابر دو دیده گل ببارم
وز خون سیه بنفشه کارم

[illegible]

از آب سرآرم این جگر را | آتش نهم این دماغ تر را
دشوئه این جگر گدازی | با عشق کنم زمانه سازی
تا تازگی بود رقم را | صد غوطه بجوی دهم قلم را
شوئیم ز پی سواد نامه | از آب جگر زبان خامه
همدردی سرو نسترن را | همرازی سوری و سمن را
حل ساخته برگ و شاخ سنبل | نقشی بکشم به صفحهٔ گل
آن لخلخه سا شوم زبان را | کاسوده کنم دماغ جان را
بربائم های آسمانی | از نکته کنم نمک فشانی
صد لقمهٔ چرب و نرم در کام | پیموده نهم چو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم | محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع یار دارم | صد قافله در دیار دارم
با ریگ روان نورد این راه | هر دم گذرم ز صد خطر گاه
صد قافله از پیم روان بین | شبگیری سیر کاروان بین
این لعل که بود قطع این فرش | من می برمش بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشت پای در گل | من می کشمش بکرسی دل

از ساقی عشق در دو ستگاهیست
این باده ازان صبوح والاست
کش شرح این صبح نور پالاست
این ذره که زو دیده صلاتیست
از عشق شگفته ماجرائیست
این پرده که کرده ام ساز
انجام ز عشق و از وی آغاز
آلوده بخون دل نوائیست

دلهای شکسته مومیائی
گر مند ازین سبک روائی
ام کشته و دید جگر درانرا
ام دشته زنده تو گرانرا
خوناب غم و سرشک خارا
عنوان مراد و نامرادی
از سهلش دیده ولایت

[illegible]

زان پیشتر که گردم خواب
سازم دل ازین فسانه بیتاب
یک بزم بپایهٔ سخن تخت
چندی اگرم امان دهد بخت
در حجله کشم بجلوهٔ خاص
تا زان چه جان و گشت رقاص
کاوردمشان بچنبرهٔ راه
این چار عروس هفت خرگاه

زین سحر که دارمش مقابل
بر بادوم هم فسون بابل
کوزن شکندم سپهر پیمان
بلقیس برم بر سلیمان
ای فکر بیا دو دیده در شو
فیروزه گهر در بحر سر شو
وی عقل بمن ثنا خوان باش

هر گوشش تر بد این نوا را
بس وانشسته ام بهر صدا پاس
بس قافله رفت و بس در آمد
این نیم نه سزاست گفتها را
این نشئه از آن زیاده دارم
چون جرعه فشان شوم لبالب
این دل که ز ساقیان گسست
نقشیست بروز نامه مفتون
بربسته بپای مرغ خامه
بگرفته هوای آسمانی
دانم که گسست چرخ فرسای
گر پای بپیچیدش بدامی
با جان گذرانده روزگاری
زین هفت رباط چار شیری
زان بس که برام از عماری

هر کوه بجست با این صدا را
کین نقش نمونهٔ نامهٔ طاس
نشنید فلک چنین صدائی
وین سطل گران سبک سران را
کز شکر هند باده دارم
جست برآید از می و جام
دریا کشد و تنک سر البت
یک لیلی و صد هزار مجنون
دارم بخیال پنج نامه
مانده بمیان زبس گرانی
پرواز کبوتران بپا چی
امید رساندنش ببامی
بر شاه کنم ز دل نثاری
بندم بچه پاره پنج محمل
این پرده نشین پرده داری

بحری شوم و بگوهرین تاب | موجی زنم و در و گهر آب
غواصی با خنجر و هش بگذر | جوشی بزن از خروش بگذر
در بزم سخن بلند دستان | آهسته که خفته اند مستان
وان تخت ست شاخ در شاخ | از عشق بیار گوهرین کاخ
از قصر و باغ کن قیاسش | بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب جگر نگار دیده | کین کاخ شود بر او کشیده
قصری بکند فلک خراشش | کاول بزند تا با آبش
بر چرخ بکش ز عشق برگاه | چه از تو و هست از شهنشاهی

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی و نگارش آداب شکر نعم صوری و معنوی بر ناصیهٔ ارادت که دیباچهٔ سعادت است

ای پایه فزای هفت اورنگ | میزان عدالت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح | چون باده بجسم و نغمه بر روح
صد باغ طرب بیک نگاهت | صد میکده باده در نگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته | با تیغ تو فتنه خون گرفته

سوگند به سلطنت الٰهی
در باده کشیده ام قلم را
تا تازه و تر ز نظم رقم را
هر روز چو چهره و اقبال
هیست قلم چو بالک طفلان
الم گلستانم بدامان
چشم از نفحهٔ سامان

یعنی بجمال بادشاهی
کین نسخه نهاده ام بر طاق
کانجا نرسید دست عشاق
گفتم سخن و درین سخن نیست
کانجا که منم مقام من نیست
دریاب که از نظاره چند
بگداخته ام ستاره چند
تا مدحت شاه نقش بستم

هم چشم ستاره اوج داری
ترک کره و سپهر این آن کن
امروز نه شاعرم حکیم
کلکم بنقاط جزو کل بین
بی خاصیت و بهر گلگشت
هر موز تنم ز پیروه راز
شاخ چمن طرب نسیم
در چمن از نشاط مبدی
بی رنگ و قیق و نکته ژرف
زین دائره بسط کرده ام فیض
آنکس که سرشت نکته سنجم
هر موی ز من تمام گوش
چون خواب کنم درین شبانگاه
این دل که سزد ترا زخاره
پیوند شاخ گل درین باغ

هم عقل سپهر موج داری
عقل انچه بگو بدت چنان کن
دانندهٔ حادث و قدیم
یک نخل بصد هزار گل بین
یک سبزه ندیده ام درین دشت
تاریست جدا جدا نوا سنج
کلکم سفری و من مقیم
از تار نظر به نخلبندی
یک نقطه نخوانده ام زیه حرف
سیایه نهاده ام بهر فیض
در سپهر من هوس سنجم
خاموشی من بصد خروش است
افسانه دراز وقت کوتاه
بشکاف و به بین درو بهار
گلگشت مرا چمن از و داغ

[illegible]

اندیشه ام از شکست کی نیست | دانم که حسد درست این نیست
گو ساز حسود و خون دل قوت | آتش چه کند به آب یاقوت
گو گوهر خود حریف بشناس | پیداست که کس شفت الماس
محمل به مجاز بسته ام سخت | گر جان مرا ولی دهد بخت
آید نه برین گریوهٔ تنگ | زین بختی مست پای سنگ
گیرم سره آن دو گرم رو را | پیر کهن و حریف نو را
گر ناقه نشود مرا ز فاقه | همت کشدم زمام ناقه
زین مرحله بار خویشتن بندم | محمل سر باد پیش بندم
هر چند که راه من دراز است | جمازه جوان حُدی نواز است
آنم که ستاره باز دارم | در ره سپهر کار دارم
با او بغزوش اختری چند | بندم بزمانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت | کافراخته ام به سحر هاروت
گر عمر بود و هم مقابل | با چشم فسونگران بابل
تا نقش نهم خط قدم را | هر سو قلمی کشم رقم را
ز نیسان که ز کلک خامه دارم | صد نکته چه سود بنامه دارم

[illegible]

از جوش و خروش هر چه گویم — این باده توئی و من سبویم

وامانده خیال دلفریبان — راهی بدل خود از گریبان

آن گه گذرم روم که گه گاه — صد قافله جان بره زین راه

این ره که قلم بدان تهی‌ست — آمد شد کاروان معنی‌ست

در راه ز زانوم رباطیست — کانجا ز نی قلم بساطیست

این ره که بسر روی کنم قطع — یکدم سر دل نهم بران نطع

زانو سپرش کمان کشیده‌ست — سنگش همه ذره ذره نوریست

بنگر که چسان بصد تگ و تاز — بر تار سعادتم رسن باز

حیران خودم ورین تکاپو — بر روی سوار و منبر هم کوی

زین دائره تنگ تر گزینیست — بیرون تنگ آمدم از نیست

انصاف بده که نیست بازی — برکیسر شود دو اسپه تازی

ورزشکر خود هم بلند خرگاه — از چرخ نهم صد آسمان راه

زین پیش که من فرا نهم گام — جا نیست سخن کجا نهد گام

این نکته که برتر از نظر نیست — بگذاشت مراد بشر نیست

این هیکل بازوی هنر بین — طوبار سپیده سحر بین

در سینه چو جیب من جگر تاب / عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زنم ز مشرب خویش / سد غوطه بخون زنم لب خویش
آتشکده گشته و دهان را / در آتش دل کشم زبان را
شعله بچکد ز دل در آرم / وانکه دم آتشین برارم
نی دم که نفس آتش در وی نیست / نی حرف که کشته‌های خونیست
رفتم که حریف عشق باشم / بنشینم و حرف عشق گویم
هر قطره ز رنگ فشان نوائی / بر گوش زبان زنم صلائی
از دیده اشک خشک نم بارم / اخگر ز درون شرر بکارم
بیرون کشم از دماغ خون را / روغن زنم آتش درون را
وز شعله یکی بهم نظر کن / زین ذوق بعاشقان خبر کن
هم آتش کنم بشعله در تاب / هم شعله بخون دل هم آب
زین خون که ز ریش سینه شد تر / هر قطره هزار رنگ بر زد
آنکس که گل عشق بر دماند / کاین جنس ز رنگ عشق داند
در عشق حریف در عشقم / پرورده کرم و سر عشقم
چون کام بر و زبان ز نامش / خواهم که فرو برد بکامش

آیینه گداز دیده بازان
پیمانه ده خیال سازان
افسانه جادو و فسون
مجنون طرز و هلال ...

امید گدازو آرزو سوز
گلبرگ جمال دشمنه او
صد غرفه فراق تشنه او
گره کن کاروان امید
آتشزن نوبهار جاوید
از آتش فتنه ... بجوش

سیماب بموج گوهر فیت — الماس بنوک شعله سفته
مستی بخمار گرد و همرنگ — تریاک بزهر دیده همرنگ
آتشکده ساغر بجوش — صد میکده توبه نصوح‌کش
الماس فشان داغداری — تا سور فرش زخم کاری
تا گشتن تا جهان خراش — انداختن سپر مصافش
میخانه او بهر قرابه — دیوانه او بسر خرابه
هم سر بدو تشنه ماهتابش — خنجر شعله قطع خوابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان
از آرزوی درون سینه — آتش فکنان در آبگینه
گلبرگ فشان خار خاری — قطع افکن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز ابر اندوه — خونین سیلاب آتشین کوه
برق افکن فرق خاندانها — پرتو بر شمع دودمانها
از خون خرد نگار پیوند — وز سلسله جنون سلسله بند
از آه زهر لبی جگر بار — وز اشک بهر دو سر شربار
گاه از گل گریه لاله آبار — گاه از لب خنده ارغوان نیم

[illegible]

اینجا همه آبروی محفل — آب جگرست و آتش دل

حرف شب عاشقان درازست — افسانهٔ عشق جانگدازست

اخگر همه زهره است و پروین — آتش همه بسترست و بالین

شیران ز بلای عشق نالان — خون خورده ز نرگس غزالان

چون عشق رسد بآتشین تاب — صد زهره آهنین کند آب

حسن آمد و پر جهان بهانه زد — عشق آمد و صد در بلا زد

نی حسن فریب ناگهانی — نی عشق بلای آسمانی

تا صید کند دلی بناکام — از تار نگه بیافت صد دام

عشق است سبوی سر گشاده — معشوق پیاله حسن باده

آن هر دو ز شوق ناشکیبان — سر کرده برون یک گریبان

در گلشن این هندسی کاخ — سر برزده این دو گل یک شاخ

دل با دل و تن به تن همه دوست — آمیخته چون دو مغز یک پوست

این حسن به عشق شد گرفتار — چون باده به شیشه نغمه با تار

این شعله به هند گرم خیزست — اینجاست که آفتاب تیزست

عشق عرب و عجم شنیدم — از هند بگویم آنچه دیدم

[illegible]

[illegible]

کافسرده چو ماهیست در آب
سوز دل و جوش عشق باید
دیبا ز فسرده دل چه آید
این بو الهوسان چه برفروزند
کافتند در آتش و نسوزند
ز آتش چه زیان برد سمندر
کو نیز ز شعله است و اخگر
ور آتش زان سبب آمد است

گویند سمندریست در آب
اورا چه اثر ز آتش و تاب
نی نی که ازان بمحنت در
سنگی چون از اهل نظر
این رشته بعاشقان گوارا
در عشق چنین کراست یارا

خیزد ز لبش تف جگرسوز — گرد و بدرود دست آتش افروز
وان آتش شعله زن چو گلبیز — از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را — آتشکده گل زمین را
جوشد چو خروش سینه ریان — خیزد چو شراره پای کوبان
آتش چو زند و تپش افتد — خود جلوه کنان در آتش افتد
سوزند بهم ز عشق سیراب — همچون ز دو فتیله شمع یکتاب
دریاب جمال عشق اینست — اینست کمال عشق اینست
گیر ز بچشم روشنائی — خاکستر شان سو توتیائی
چون عشق بعالم است معشوق — آتش زن عاشقست معشوق
چون آتش عشق برفروزند — پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق بر آید آسمان بوس — معشوق بعاشقی زند کوس
چون جذبه عشق صادق افتد — معشوق ز رشک عاشق افتد
جاهی که ز عشق جز ادب نیست — معشوقی عاشقان عجب نیست
یا هر چه ز آن ز دست یابش — یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست — این سوختنست ساختن نیست

[illegible]

[illegible]

هندست هزار عالم عشق
بی نقش وفا خط جبین نیست
خاکش همه ذره ذره مهر است
آن غمزه که جنون سجل است
وان هم که نگار ارمنی جست
هر یک بدرونه سوز خس داشت
هندی صنمان آتشین خوی
دل دزد و پری وشان سحر است
زان غمزه که در خرام کرده
نغزین نگهان کرشمه کوشان
کو عقل که رو برو در آید
چون برق نگه بدل [illegible]
سخت است بدو در روی [illegible]
سر گردش چشم دلربایی
هر جا نگهی ستاره [illegible] کرد

هندست جهان جهان غم عشق
بی رنگ جگر گل زمین نیست
هر ذره چراغ نه سپهر است
در دشت عرب بر یک دل است
وان نیز که بی ستون کهی جست
تا بی ز شراره هوس داشت
آتش نگهان به هر بن موی
در کارش سینه ها سکست است
صد زلزله فتنه دام کرده
خنجر و هم نمک فروشان
با صبر که در برابر آید
صد سینه ز آتشین کند آب
بر کف دل و نگهی شکیبا
بر گردش سر زند صلائی
خون در جگر نظارگی کرد

این عشق که هست هیچ وا از خویش — نی شاه شناسد و نه درویش
آیا چو بناتوان نازی — گنجشک پر و بشاهبازی
تبش تخت نشین هشت خرگاه — گه گرد ستاره ریخت همراه
چون شعله حسن زد زبس تخت — خاکستر دیر عشق شد تخت
حسن از دو جهان گسسته پیوند — واندر رگ ریشهاست هر بند
خورشید بصبح جاودانش — تو عاشق شاهی چه خفاش
از همی تو وهی نظاره رنگ — بر شیشه ساقیان مزن سنگ
با حسن بکن دراز دستی — هشیار نشین بوقت مستی
راهیست بهر قدم نظرگاه — پای مزن لغزد اندرین راه
چون چشم هوس کنی نظر دوز — از هر مژه راستی بیاموز
سیناست ز راستی لباب — واندر پیش نیست قالب
بامیست بصد بلند دستی — تا آن پای نلغزد از درستی
این آب بنود آتش انگیز — از باد هوس تو گرد کش نیز
مائی و منی در و نگنجد — جز خاک درین سبو نگنجد
گر یک سر موی از خود آگاه — هشدار که اژدهاست در راه

[illegible]

زین پیش به مجاز راه پس / عشقی که حقیقت است بشناس
یک لحظه بکش بهستی او / تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی / هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در گرو است / الهیست نهفته تا در دوست
عشق است نه ملک بی نیازی / سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ و صداست این ترانه / عشق است که میزند ترانه
در بحر زبان نیست این موج / عشق است که میبرد این موج
آن شعله که سرکشد به تاراج / عشق است که می نهد به سر تاج
دریاست نه عشق خونخوار / دریای کرانه ناپدیدار
دل در تک پوی در یاب / در ره قدمی هزار گرداب
عشقی بنده به چاه و دامی / کرانه اگر تو خود نمانی
چون خود شوی به بزم ساقی / بویش و وحدت حیات باقی
ای لشکر مست محو خم شو / وی قطره برو به بحر گم شو
فیاضی ازین خروش خوفی / کاور ز شورش درونی
از شعله عشق جز تفی نیست / در سینه درد جز تفی نیست

[illegible]

دیباچه نگار حسن آفاق / دستان زن داستان عشاق

مستانه بجاده فسون ساز / رنگینه سخن نگار این راز

کز کشور هند بود شاهی / چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان سپاهش / اقطاع اجین تختگاهش

در تاجوران بنام نل بود / چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی / دانش منشی خردپژوهی

فرمان ده خیل کامیابان / پیشانی او ز بخت تابان

خاقان و عقاستان چین بخش / هم تاج نواز و هم نگین بخش

آن سرور خیل وارثان / بر درگه او کلاه سایان

در کینه هژبر بیشه رزم / در مهر حریف شیشه بزم

لطفش به بهار شادمانی / قهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال / هم غاشیه اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده / اقبال بهر در ایستاده

داد وش علم جهان پناهی / بیدادگران بداد خواهی

از عقل گشاده عقده بخت / بر بخت نهاده پایه تخت

پیچیده هوا العنبرین دُم
پی کرده صبا بآهنین سم

صد عقد شباب در شمایش
صد نافه بهار در رکابش

در جلوه گره بباد داده
وز بوی گره ز دل گشاده

بر بسته صبا بتار کاکل
پیوسته بلاله شاخ سنبل

هم در دم او گره بهاری
هم کاکل و هم بنفشه زاری

بر لاله چمیده همچو سروی
از کوه گذشته چون تذروی

در گرم روی چو خیز کردی
آتش ز نسیم تیز کردی

بر پا ز برق نعل بستی
بر خاتم سنگین شکستی

آو شاه سوار دولت بخت
زیر قدمش رکاب با تخت

در پرده حسن و عشق بارش
صد نافه نهفته در نیازش

سیمین صنمی شگفته خسار
وز لعل و گهر شمیده زنار

در حسن بدلبری یگانه
در عشق به پیه لی فسانه

حسنی و بهار دلفریبی
عشقی و جهان ناشکیبی

سیمین بت و بت پرستیا[illegible]
صد بتکده زیر هر نگاهی

تا قوس بخشم دیده پنجو[illegible]
زنار ز زلف کرده هم تاب

ازین بهار اقبال از دولت...
دیباچه مرد سخن کاهش
مجموعه حسن بزم گاهش
فی بزم زحسن و دل ربایی
بر عشق کشیده سوسنایی
وز انجمنش ز بهمنشینان
والاخردان و خرده بینان
دریا گهران زیب معانی

آن صبح که با نشاط و مستی
گردند ستاره زیب مهدش
از پرورش مه و ستاره
بالید چمن چمن نهالش
شد صبح ازل چنانچه دانی
گردید بدست بردگانش
در صبح بهار نوجوانی
بر خواهش مهر و نشاطش
ستانه نخوش خرامی بخت
اختر سپهر و شن دوش
گلشن نگ نظر روان تر
بر افسر او گل جوانی
شاداب بخت کامگاری
شاهی جوانی اندوخت
خوش آنکه باین فراخ دستی

از غنچه برآمد آن گل ناز
بستند نگار مه به مهدش
گل کرد بهر خوشش نظاره
بگرفت جهان جهان جمالش
او رنگ نگاه کامرانی
از قرعه آسمان بنامش
شد بهره نگینش از عوالی
منصور نشست در بساطش
نعلین بپا کرده از تخت
شاهی بجو آغوشش هم آغوش
طالع ز جوانیش جوان تر
بگرفت جهان گلستانی
سرمست بجام هوشیاری
کآتش نگین سیر هستی
هشیار بود درین دو هستی

[illegible]

از صندل تر کشیده غازه | گلگونهٔ حسن کرده تازه
صد نغمه به ساز پردهٔ او | صد نکته نگار کردهٔ او
پرسیده ز سرگذشت شاهان | برداشته نقش کجکلاهان
با این همه ناز و نازنینی | با این همه پاس شرمگینی
عشق از نگهش زبانه میزد | چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش | میشد ز فسون عشق مدهوش
می جست ز عاشقان نشانها | میخواند ز عشق داستانها
هرکس ز شرار شرربار | میکرد درونه اش خسک زار
هرکس ز حکایتی جگرتاب | میریخت به مغز صبر سیماب
میبود دلش بریم و زیره | از لقمهٔ حسن چاشنی گیر
بر روی ز شنگرف نامی عشق | شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز | دوری نزند چنین طرب خیز
نیرنگ قضا بروزگاری | بندد بکف جهان نگاری
دوران فلک کند روانها | کز پرده برآید این زبانها
آن را که ازین میان نشانیست | گو ناز برد که خوش زمانیست

[illegible]

وین دارد که بیهوشی که در دو
برق بدر درون خانه افتاد
کاتش بدل زمانه افتاد
این پرده که پرده صحبت
وین پرده کدام پرده در کیست
اندر در غمی کند سیاهی

باشند به هفت پرده تنگ
آگاه ز لعبهای سرچنگ

بس ابر بلا بصد تکاپوی
آرد بزمین ز آسمان روی

پوینده بسی ز فتنه در راه
گاگاه شود درون ناگاه

انگیخت مشعبد زمانه
نقشی عجب از طلسمخانه

ناگاه غمی بسم بر آمد
تاریک شبی ز در در آمد

نی غم که محیط عمر کاهی
نی شب که جهان جهان سیاهی

میکرو به فتنه گاه مستی
چون زلف بتان ز رازوشی

آتشکده ز داغ توشه بود
عالم چو کلف بجرم مه بود

نی آتش و درو نه جگر تاب
چشمش که چو ستاره بود بیخواب

تا گل گل بخت نارس افتاد
در دیده خواب خس افتاد

گردش ز ده ملال بر خاست
در خانه دل خیال بر خاست

دریافت بچشم خود غباری
در سینه نهفته خار خاری

آگه نه که گرد دامن کیست
وین غنچه ز خار گلشن کیست

در جیب گلش که این خسک ریخت
وز زخم دلش که این نمک ریخت

آتش که بسقف خانه در زد
وین فتنه ز دامن که سر زد

[illegible]

آن کیست که در درون سینه / بشکست هزار آبگینه

این باد که زد دامن که برخاست / وین دود ز گلشن که برخاست

دانم ز سپاه عشق گردیست / انگیز جگر گداز دردیست

این فتنه که زد بدل چرا شبیست / از موکب عشق دور باشیست

خوبین علم کدام شاهست / چاوش کدام بارگاهست

از سوز کاین شراره برخاست / وز راه کاین غبار برخاست

این عشق که پرده بجانم / پیچیده شرر به پرنیانم

این مرغ که می پرد به بامم / وین بوسه که میدهد به پیغامم

این قاصد راز خلیست گویان / از جلوه کیست مژده گویان

با سینه بیام وشنه کیست / خونخوار نگاه تشنه کیست

آتش که ز جان تپش برخاست / دود از پس شعله بیشتر خاست

این عشق ز دل چو بست محمل / نی گام شمارد و نه منزل

این عشق ندانم از کجا خاست / کز هر رگ و ریشه‌ام بلا خاست

جوشش جگر من از چه تابست / در نبض لهم چه اضطرابست

تن رنج قباکشش انسانه / در سینه بمانده پنبه دانه

[illegible]

بیمار نغزای با مداوان
تن گفت که ای طبیب دانان
کز دست که دارو این فن آزار
بگرفت طبیب دست بیمار
گریان شد و پرسش سبب کرد
قاروره شناس را طلب کرد
بالین و نگاه بر زمین زد
ندیم شد و خاک بر جبین زد

آنگه به ترتیب درون را
نبض شمرد چو نبض ... را
چشمی بدل مشوش انداز
قاروره به پیرو را فش انداز
این شیشه دل که پر ز خون است
داری نظری ببین که چون است
گر خود دل من فتاده کاری

بس گل شکفند روزگارم
کاین شعله دمید در بهارم
عیب است ز بخت خوشه چینم
کاین فتنه شکفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است
دوران فلک چو فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوختم وای
بر آبله جگر ببخشای
از گریه بناله آب سیلاو
وز ناله بشعله تاب سیلاو
با خواب اجل فسانه گفت
از مرگ بجان نشانه گفت
آنرا که شد این فسانه در گوش
شد خواب دیده اش فراموش
خون کرد دو دیده ای افگار
بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و من که آشوب چشم ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین سقان نقش تقدیر
کردند بنوک شعله تحریر
کز بس که نل یگانه شفت
زاشفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست
کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که راستین عمل بود
دیباچه حل و عقد نل بود

آماده عشق شد مزاجش
بشتافت بکوشش دو علاجش

زین لطف رگ لبش یافت مالش
افزوده بنبض اضطرابش

معشوقه نازنین طلب کن
عناب لبش بکار تب کن

با عشق شگفتگان بار غوانی
صفرا شکنش تبار روانی

دستور جهان بجز که شاه
آمد بدل از خشم چو خرگاه

خورد البسر هزار فن زد
لرزان لرزان در سخن زد

کای آینه زمانه رویت
پیوند جهان تبار مویت

دانم که مطبخ نکته پرداز
آشوب شهنشهیست پرتو انداز

زیباست جهان مدار دیگرست
گردی مرساد بر سپهرت

گردی که تخت پادشاهیست
پیشانی ماه را سیاهیست

ابری ز زمین سیاه برخاست
کز سینه برق آه برخاست

زین ابر نمی خدایگانرا
طوفان بلاست آسمانرا

شادی جهان بغم برآید
بیرون و درون بهم برآید

ماندم که خجسته شاه هست
و دیده من جهان سیاهست

زین وهم که بو همی شاه ماهیست
در نبض زمانه اضطرابیست

مرهم چه می توان توانا
دانم که به پیشه شکرگری
در کار سیاه فکنده تیری
اندر جگرم از آن کمانداز
بشکسته خدنگ تا به سوفار
از طره بی فکنده و سست
لیکن نشناسمش کدام است
این عشق ز عاشقان بجز نیست
معشوق شناسی از نه سست

رنگی که جدا ز نگار معشوق است
این جام گلی ز نیاز عشق است
دشوار دگر کار آسان
کای از طبعی نظر شناسان

قوله دستور آه ... خرگاه صنعت آن باعتبار وسعت ای خیمه عظیم شده بود و خرگه مخفف خرگاه ... قوله خورد ... از انواع اقسام گفتگو بیان در هزار ترکیب ... مفتوح ... زمانه از آن و گفته که عالی روی شاهان می بینید ... قوله پیشانی ماه یعنی تاریکی از آن عالم

رمزی ز زبان بی‌زبانان / بستند ز نکته نکته‌دانان
کز بند کشند در درون‌ها / افسانه خوش نشیب لب دانا
همچون دل لشکر آن نبیده / افسانه بود درین جریده
حرفی نه ز کم ز نشانه بیرون / گفتی که ز افسانه بیرون

افسانه گزاران خرد بست / دیباچه پند و لوح راست
زافسانه چو دید کامیاب است / افسانه نگو فسون خواب است
هر کس که بفسانه نظر بست / از خواب فسانه در گذشت
هر کس ز بری زبان گفت

هر خیز و بخت دار و نشین / از غم بدر آ و شاد بنشین
برواز چشم تیزبینان / نقشی تو نشان نازنینان
در صیدگهی چنین شکاری / صبری بگزین و انتظاری
صیاد سری فسر و بگرداب / کافتد بکف تو در نایاب
یکچند بگردش از قرعه / هر نقش چراد ریز جرعه
مشتاق نشست مست و مدهوش / هم چشم روانه کرد هم گوش
صیاد نشست درین نشیمن انس / بر روی زمانه این چه دور باش
روزی طلبید محرمی چند / کز درد برآورد دمی چند
از جوش درونه باز پرسید / وز غنچه نهفته راز پرسید
صیاد ز زبان بهر بندی / کین غنچه گشاید از نسیمی
کردند بصد فسانه گویی / در دفع ملال چاره جویی
هر کس بزبان جادوانه / میگفت فسانه در فسانه
هر دیده وری بدل نشینی / میخواند خطی ز پیش بینی
گشتند بسی فسانه پیوند / مژگان بغنودگی نشد بند
دل در گره غم و نظر باز / انجا چه کند فسانه پرداز

رنگین چمنی ست روزگارت | گلهاست شکفته در بهارت

در خاک دکن که فتنه خیزست | امروز دکان فتنه تیزست

جادو چمنی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی

گلچهره سمن بری دکن نام | از روی فگنده بر چمن دام

بتخانه هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش

صد برهمنش بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته

آتش کن سومنات عشقش | زنارکش بتان عشقش

چشمش نگه جادوانه | صد بتکده را قمار خانه

صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گرد جلوه گاهش

آیینه شگاف دیده باران | معشوقه آرزو گدازان

شمشیر نگاه خونی | سوهان زن آتش درونی

مهوش دل جگرفگاران | ... جوش جنون نوبهاران

گل غنچه نونهال مستان | ریحانی نوبهار مستان

جادو چمنی فریب ناموس | ... صلاحی و ناموس

شیرین نمکی غریب صدکام | در سینه شکفته مغز بادام

وز خنده شگفته کرده جانها
از غنچه برفت و دهان مانا
رخ رنگ جگر فسرده برنگ
لبش تنگ شکره بر لب نهاده برنگ
بر روی گل بنفشه برده از رنگ
تا قوس زنان برفته از جای
از گردش آن دو چشم سرمست

از شرم فگنده پرده در پیش
در روز ندیده سایه خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
تا آیینه کس ندیده رویش
در سرمه ندیده چشم مستش
مژگانش سر زده رفته جانها

در رفتنه فسون او بهر هوش
پیچیده صدای او بهر گوش

رعنا قد او بجامه زیبی
گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگر سای
پیچیده هزار فتنه در پای

چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه ریز برق رویش

پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشته فسونی
زنجیر بگردن جنونی

وان طره بران عذار مهوش
مویین دامی بدست آتش

آن راکه بزخم غمزه دل خست
زابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته
صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی
آیینه بدست خودپرستی

زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش
با زمزمه و ستاره رویش

زان چهره که شعله قام کرده
آتشکده شعله وام کرده

چون فاخته در هوای سروست | کبکی بگذارش از تذرویست
هر یاد گلی میش بجامست | تا هست خبر که آن کدام است
هستند بقبیله و تبارش | حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن و من شیفته دل و نگران چشم شدن زرد چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد | نل را نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش خونی | با صد نگرانی درونی
بشکست هزار شیشه بر هوش | یا رفته هزار پایه در گوش
بیچاره ز علاج چون نیابت | بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل | وین نوک خدنگ کیست در دل
خنجر که نهفت در میانه | پیکان که شکست بر نشانه
تیری که چنین خلد ببارسی | مژگان که دراز و این درازی
آن چشم که این فریب و مستیست | وز زلف که این دراز دستیست
افسون که سپهر چنین نورد | جادو که بسیر و چنین نورد

یاقوت ز دیده‌ام فشاندی / الماس به سینه‌ام نشاندی

هم سینه شراره بیز کردی / هم دیده ستاره بیز کردی

بر دیده در بلا گشادی / بر سینه صدای غم دادی

ای نی ز تو شکوه از خردمندیست / وین سهم نشسته بجای خود نیست

روحی نه تنم ز سر رسیدی / خاری عجب سهم ز پا کشیدی

آذر دگلم ستاره گیر بودی / کاوردی سهم آسیب رفته درهم

زین سگ که دیده‌ام جهان را / منت ننهیم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره رو سفیدم

چون ماند ازین سخن فریبی / با شکر سلی و نا شکیبی

زان قصه جانگداز پرسید / بشنید حدیث دیار ز چه دید

دانا ز جواب بست نیت / آتش زده سهم آب بست نیت

آن شاه که بر فلک سر افراخت / در خاک درشت کله برافراخت

در موج محیط لغت غرق / منشور بر اشهاد بر فرق

تیغ اوش خط خطابت / طوق نشر حکم رکابت

بر فرق دکن کلاه بخشش / بیدار نخست پای بخشش

[illegible]

پر ناک شکفته بوستانی | در گرد شفقت آسمانی
ور گیرد ورد دل از غبار رفته | گردش ستاره هزار گفته
از خلق گسسته پر کناری | در دل گسسته ناپیچه تاری
پرده این چرخ آستین فشان | خاکستر دیده بر جبین شان
جز زهره [illegible] هیچ در سرستش | جستند سجده نه هیچ در پیش
رخ لاله و ماند از غلو شرم | لب آبله کرد از دم گرم
برق نظرش چراغ امید | [illegible] خنده [illegible] جاوید
بنهاده به بوستان [illegible] | قفل ادب و کلید تو شینش
چشم قضا خطار خطا لیش | بر فرق قد رگل دقایقش
وز تنگی چنین قضائی | دارد دم او گره کشائی
این تخم [illegible] بگیر از نم او | وین غنچه کشاید از دم او
گر بخت جوان بیاید این نا | از بهر طلب کشاد این گا
چو دیده بود ازین نشانه | گنجیده در سر بهم خانه
پیداست که چون شنود بانگ | گوید سخن امید در راه
شب چیست امید جانگداز | خلوتکده خیال بازان

[illegible]

تخت از نظر برید پایان
در صحرا که چون کی پایان
جویند صبح تاج بیابان
نصرت به نیاز باز بستند
چون آمد و جهان طراز بستند
از تخت نیاز مسند منشین
بنشین همه جا بلند بنشین
زین سایه بود تو را امانست
این پایه ستون آسمانست

خود را بشکن که فتح از شکست
گر باز تو دل شکست شاد
دانم که شکست بر تو افتاد
چاره گران در راه کهسار
کوها بکن و درست میازار
این دم که تراست باده در جوش

آویخته دل ز تار خورشید
آنگاه ز شهروان امید

ناگه چو سحر دم صبا زد
وز کلبه صلای مرحبا زد

کای بخت ز شیر دیو بیرون آی
تا چند برون و درون آی

بنشسته حریف گرم در پیش
لبیک زنان به بانگ درویش

دریافت گلی نیاز در دست
برگوشه نطع خاک بنشست

درویش تنی بموی در بند
با رشته خرقه کرده پیوند

چون رشته سرنخ خرقه برکرد
زنبیسان سر رشته در گره کرد

کای خاک نشین سپهر بینش
نیسان بهار آفرینش

گر گوش نشد فراخی پیش
پندیست بشاه نیل درویش

چون آمده پیر و نه گاری
از پند فشا منت نثاری

از باغ خرد که کرد رستت
گلدسته نو دهم بدستت

وانگاه گشود لب باید رز
انگیخت سخن بدلنشین طرز

کای بخت تو قبله گاه آفاق
اقبال برافسرت ز عشاق

دانم بشکوهت آدمی نیست
در دانش و فر و بیشت کمی نیست

دانی که ز قدرت الهی
ظلیست بزرگ پادشاهی

همه دست گشاده دار و همه دل | زین هر دو خزینه قفل بگسل
ساقی شو و آبگینه بگشای | اول دل و پس خزینه بگشای
گنجینهٔ او گشاده چشم به | نقاشش کلید هر دو گنج به
می خور و در خمار میباش | مستی کن و هوشیار میباش
بر بام بر آو مست بخرام | زان سان که پا بلغزد از بام
چون کوس زنی ببام درگاه | یاد آر ز ناله سحرگاه
با غیر مکن آن ترا بسنجی | کز غیر چو بشنوی نرنجی
این دور نشست می بیاشام | زان سان که نیفتد از کفت جام
در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حکم باش
گر جرم تو هست در پذیرش | در راز دگر کیست سختگیرش
بیداد گری ستم نهادست | تو در گذر آیین نه دادست
از پادشهان زدا و پسند | نی از گهر و نژاد و پیوند
تو خفته و عالمی بفریاد | داد از تو اگر چنین دهی داد
سنگ ره کاروان مکن باج | کین نام بر آورت بتاراج
کان تاجران که باج بخشند | صد قافله نقد باج بخشند

زنهار بهیچ گفتگویست
تو شاهی و صد شمار داری
با خلق هزار کار داری
اکنون که ترا جهان شمارست
با خالق و خلق هر دو کارست
آن کن که شود ز روی بهروز
خلق از تو و خالق از تو خشنود

دانا بجهان چو ... | کانیست ترا و دولت و ...
در نقش ... | ... آفرین کرد
کانیست فروغ ... | ...
شیرینی حلق و تلخی پند | کین تازه نفس کی ... پسند
با یاد سحر [illegible] | از ... [illegible]
... گفت ... گذشت | تلخی سخن ببین که ...
چون باده تلخ ... | ... گرانی

خلقی هست بر شته گرفتار | سر رشته بدست تست هشدار
از بخت کسیست در سبک سنگ | ور تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام باین همه درازی | تنگست تو تنگ تر چه سازی
هست از نظر بلند و پستت | تنگی و گشادگی بدستت
خواهی که جهان نه سخت گیری | مخراش جهان بسخت گیری
آن ساز نما که چون نی کوس | خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر نطع ادب نشین و بگذر | این چهره گل ببین و بگذر
پیرایه سکون باش | در خانه عافیت ستون باش
صد شمع به پیش باد میدار | وز روز پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین | انگیخت حدیث تلخ و شیرین
انگیخت در آن شب تب و تاب | الملج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را | بشکفت شگفته ساخت او را
هم جوی بلاله زارش آورد | هم آب بجوی کارش آورد
نیش ساده زرنگ بوسی اب | با او دو ترنج داد و یک سیب
این سقف بنیاد گار برگیر | سرمایه صد بهار برگیر

از غنچه نسیم یاسمن را | بگشاد چو از رحم جنین را

هم لخلخه سا سحر به بستان | هم مروحه زن صبا ببستان

دریافت بهار ناز پرور | آبستن لاله غنچهٔ تر

زان تازه سهی قد و گل اندام | بشگفت سمن بری بهنگام

بر داد ترنج او نهالی | افتاد ز نافه اش غزالی

والا گهری که از چه بندی | در نام پدر نهد بلندی

یکتا گهری که چون کشد اوج | دریا شود از وی آسمان موج

شاه آمد و دوست کام بنشست | در بزم به نقل و جام بنشست

هم تاج بر آسمان بیفگند | هم ناصیه اش بر زمین بیفگند

در داد صلای کامرانی | بر خواند جهان بمیهمانی

فرش الکشید رنگ رنگ | گیتی همه بساط شد زمین تنگ

خوانهای نعم جهان جهان ماند | خوان آن سر جهان چو آسمان ماند

چون خیمه بیش کنج شست سالی | نخلش بگرفت اعتدالی

باز از گل نو بهار آمد | گلشن چار چمن نثار آمد

بشگفت گلشن به نور دیگر | بر نور فزوده نور دیگر

نظارگیان بزم نقش پدید
گفتیم چرا تماشای بدیر
[illegible] درین ایچ
دریای سخن بهر کران هیچ
از چه ز دوست تو بیش رفتم
هم بر سر حرف پیش رفتم
خونابه چکانی تا بسر رسید

نل از کاوش نشتر درد
وز الماس سوده خیال
مرهم کافوری ساخت

وانا کرد شان بپیمان و
زین گونه طراز داستان داد
کاورنگ نشین نل یکی بخ

نظارهٔ شمع انجمن کرد / فالی زد و نام او دو من کرد
امروز بجلوه چون تذروست / نوخاسته دلفریب سروست
زان صبر گداز فتنه داری / برخاسته فتنهٔ بهر شهری
افسانهٔ عشق او بهر سوی / دیوانهٔ حسن او بهر کوی
برخاسته آتشین بهاری / پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش نشسته شاهان / جان برکف دست وصل خواهان
ای آنکه دو دیده باز داری / با خود ز نظاره راز داری
دریاب که دیده را نظرهاست / در هر نظری نهان اثرهاست
این از نهفته یافت نتوان / وین مغز درون شگاف نتوان
خوش وقت حریف دیده فرسای / بر تارک آسمان زده پای
از همت او دو کون نیمی / صد اطلس چرخ در گلیمی
یک گام اگر نهی ز خود پیش / ملکی ست فراخ دلق درویش
هر رقعه ازو نشان والا / هر بخیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خرامان / از جیب گرفته تا بدامان
یک پرده دل اگر شود فتح / بینی که چه تنگناست این سطح

[illegible]

ای عشق چه داشتی بجانم — کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه — صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدی بگویم — اختر که منور ره نبویم
چون بی خبر آمدی در دم — از چیست که پا نهفتی زدم
ای سنگدل از چه رو بناکام — بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سریر به فگندم — تا درد ترا بسر فگندم
شمع تو بکین من علم چیست — من خاک نشین بمن چه چیست
بود دشمن جان و بخت من هم — من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی بنامم — چون تنگ جهان شدی بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی — دانم که بفتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت بزم — اکسیر تو خاک شد بسخته
ای کوکب بخت چون گذشتی — سنگ ره آسمان گشتی
چون تیر فگندی از کمانم — بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری — فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم — کآتش فگند بمغز جانم

[illegible]

تا دیده زدی کمینه تیغ
بیمار دو بیمارت در تیغ
کس تیغ زند چو من شهی را
ناوک فکند چو من سگی را
زخمی که زدی بجان نازک
در روز نخست گشت ناسور
جانم بخیال سفته تست
شوریدگی شکفته تست
تو در دل و دیده را چه جرم
دل زخمی و دشنه را چه جرم
بی رحم صنم ز خوی بیندیش
رحم آر که چون من زخمی خویش
من آینه از رخ تو جویم
تو تیغ کشیده روی پوشم
ای مهر برآمدی تو هم

بس آن محیط چون لغا طلبید — کین نیشترم برگ بپیچید
لب آب بخاک غم در آمیخت — کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زد و دوند — کین صبح ز چاک شب نمودند
بس شیشه بجان دل شکستم — کان دگری چنین ببستم
عمری بقفا قدم فشردم — کین دست بلا بمی سپردم
در خانه چه روشنائی هست — دلبر ابدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند — از هجر دو شمع بر فروزند
بر آه زناله تار می بست — صد پرده بروی کار می بست
گر درد دلی بباد می گفت — گر نقش غمی بباد می گفت
چون هست می شبانه گشت — آشفته برون ز خانه میگشت
مژگان بجگر نگار می بست — در پرده خیال یار می بست
میراند سخن ز پرده بیرون — سیلاب نگار کرده بیرون
سودای درون ز جوش میزد — وز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را — میخواند نفس بنفس دمن را
کای شمع یگانه ام کجائی — آتش زن خانه ام کجائی

[illegible]

[illegible]

گر نیست بهشت خوی با ساز ق همخانه بگیرم به بستر ناز
در کوی تو آیم و ز سر گرد جاروب کشم بکن و هم سر رو
با وصل تو گر درون نهم شاد پابوس تو بهر کن و هم نفس باد
هم تنگ نخودم اگر نه بستی هندوی توام به بت پرستی
شمع تو درآ بحن بسوزم آتشکده تو بر فروزم
نی لاف سر بست برزبانم کز برهمنان بید خوانم
هر چند که بهر بت نشستم بگذاشته بت ترا پرستم
هست بت هزار جلوه در پیش من بت پرستم آه زین کیش
هر جا که تبدیل شوی نگر بت من بت چه کنم به خود انصاف
در بتکده تا ترا پرستم بت بر سر برهمن شکستم
من بی تو بنالهای خونین تو بی من خون گرفته چون
من بی تو بخاک در مژه باز تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده آن دست تو فارغ از این که بیدلی هست
من بی تو ز خون دیده گلنار تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان تو رفته به لطف گل خرامان

بر خود بجهان سپید و سست
در یاد بعشوه دیده تا دست
تا برکنم از فروغ دیدار
دارم تهی این دو چشم بیدار
تا کو صله شکیب بشکست
گر بر مژه ام ز گریه نشکست
زان سوی نخاست یک شراره
زین سو که بسوخت صد ستاره

اتفاق تاب زدن آتش شوق من با شعله شدن عشق و بیان اتحاد او با معشوق

گویند ترا که هوشداری
مژگان نگه فروش داری

آئینه دیده رو برویت
پرورده هوش موبمویت

آنانکه کنند گفت و گو عشق
گویند که خیزد از دو سو عشق

از کشت تو خود جوی ندیدم
وز برق تو پرتوی ندیدم

چونست که حال من نپرسی
از من ز خیال من نپرسی

هرگز ننویسیم سلامی
هرگز نفرستیم پیامی

عشق تو بآتشین زبانه
از هر بن مو زند ترانه

افسون پری بسی شنیدم
هیچ از تو پری نشان ندیدم

چشمم نگرفت از غمت زنگ
از گوش در آمدی به نیرنگ

با آنکه درین ستم کش هوش
جز دیک بهم آمد دیده و گوش

گر بنگرمت به پرده خواب
بی تابی من نیاورد تاب

تا دیده غمت دفینه دارم
آتشکده ها بسینه دارم

هر شب من و تازه آرزوئی
تا صبح رساند از تو بوئی

ای شاهد عشوه ساز چونی
معشوقه عشقباز چونی

زین پرده که عاشقانه در زمم
دانی که پرستش نیرزم

[illegible]

عاشق جرسی که بر فغان است	معشوق همان جرس بجان است
عاشق طلبی که بی سبب بود	معشوق همان طلب بخود بود
عاشق قدحی که در جگر زد	معشوق همان قدح بسر زد
عاشق خلشی که در نهان یافت	معشوق همان خلش بجان یافت
عاشق شغفی که کرد بنیاد	معشوق همان شغف بدل داد
عاشق نفسی که از جنون ریخت	معشوق همان نفس بدل ریخت
عاشق که شعله کش یافت	معشوق بدل همان تپش یافت
عاشق قدمی که شام غم زد	معشوق بره همان قدم زد
عاشق جگری که خون انگیخت	معشوق همان جگر برون ریخت
عاشق المی ز غم ترا دید	معشوق همان الم ترا دید
عاشق سببی که در سر انگیخت	معشوق همان سبب بر انگیخت
عاشق رقمی که بی نشان خواند	معشوق همان رقم روان خواند
هر ناله که گلعذار میکرد	در عاشق خسته کار میکرد
هر داغ که آن نگار میجست	ریشش جگر فگار میکرد
در عشق به بین و پایه او	عشق آنکه گرفت سایه او

هر ناله ز ناله می کست
[illegible] شگفت [illegible]
از سوز کباب [illegible]
[illegible] کش [illegible]
آن [illegible]
تا عاشق کشته [illegible]
واندر کف [illegible] ساغر
از خنده [illegible] ساغر
[illegible] نوبهارم

[illegible]

۶۴

در پس بال گس زرینی برنگ در پرده
جرات منز شسته در پرده
گر کیست روزها و سیاه
این تا دیده چپیست و تلبیس
جادوی که میدید ز فرش
نحسی که بجنگ غیری بهار پرده
ای سیوه بده پیچن گلی شود زرد
دین میوه درین طرب کو زرد
خاست نهاده ره بر زردی
زانسو جفت زناد و پدرم
خونین شده شان دل جانم
خالی که طبیعهای فرزند
در چشم پدر شود جگر بند
وان مادر و مهربان که دانی

تنها نه بیدل خلد گزان سوی | وار خم سله بهر زمین سوی
میگفت چنین و حال میکرد | میدید جنون خیال میکرد
منجر شده از طپانچه پاره | اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد | تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته سر بتافت | سر رشته کار خویشتن یافت
دریافت ز بهر کیست این سوز | اندیشه کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار | در پرده نهان که میکند کار
بوئی که رسید در دماغم | بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار | میداشت شبیه نقش دلدار
از بهر شکیب جان بی تاب | بیدل لب آب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی | میگفت بهمدمان جانی
کین نقش شبیه است دلنگارم | کز بهمنی ست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید | در رشته جان گره گشاید
در بتکده خیال مستم | بر نقش ببین که بت پرستم
درمانده بسجود نقش و لیلا | حیران پرستشش پرستار

گر چشم تو دید نو بهاری | یا گوش تو پر شد از نگاری
گیرم نه نگار نو بهارست | بندم ز بهار نو نگارست
آشفته چنین چراست چون بید | آشفتگی این نه بس بمویت
در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس ست پیچ و تابت
خود این همه چیست خسته جانی | بگذار ز چشم ناتوانی
چون غنچه مپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه بس ست بانگ خلخال | تو نیز مکش فغان ز دنبال
جادو نفسان بدلفریبی | کردند بسی سپند دوزی
افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
ماندند زبان خامان بخوری | از آتش کس نخاست نوری
از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان
گفتند پری وشیست در وی | در آینه خویش را نگر دید
با او که بخواب او در آید | بس شیفتگیش در سر آید
بگزیده خرد بهمنشستی | بنشست پدر بدر نشستی
کایا چه فسون بزن ست این | نیرنگ کدام و شیوه ست این

هر کس که بعشق در نماند | هیچ کس غم عاشقان چه داند

افتادن طشت و من از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر او و بیچارگی در چاره سازی نزد ق

ای محرم شادی و غم تو	نظاره گشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا بانجام	دانی چه بلاست عشق خودکام
هر دو شب عشق دلفروز است	گر وصل و گر فراق سوز است
در خانه نشسته سر بازار	دستان زنیش بچاره و او
زانجا که لبم شکفت نتوان	آتش بحنک نهفت نتوان
تا کی ز فسون پرده سازی	بی پرده شد آن خیال بازی
سر دفتر مهتران بهزاد	کایام چو او بحسن کم زاد
و الحمد بدین نشسته و مساز	همخانه و همزبان و همراز
روزی ز نشست و من برآشفت	آهسته بمادر و من گفت
کای بانوی کاخ شهریاری	خاتون سریر تاجداری

همراز به بانو این خبر گفت / بانو بجگر لب یخبت بر گفت

بنواخت خدیو مهربان را / گفت از غم عشق بیخبان را

کان گلبن نو رسیده من / پرورده به آب دیده من

پیچیده بخود چو عشق پیچان / دانم که مگر نشست پیچان

گردید که بر آن پری نژاد / در دیده عیش دیو بادست

از گریه چو لطاره بسته / چون دیده مجنون ازل نشسته

در رفته بنرگسش فسونی / انباشته چشم اش بخونی

پیوسته بخون دل نگاری / گل کرده بتازگی بهاری

عشق از چه نگیریم با جرا نیست / رسوائی عشق بد بلا نیست

ننگشت زحال این سیاهی / در دوده دودمان شاهی

هر چند در آتشم چو نعل / یاقوت کشم برشته لعل

لیکن چکنم بنام و ناموس / کین عشق بنام برد ناموس

کی داشتم این گمان که در دست / از بام فلک بتیغ طشت

اکنون که فتاد شیشه از طاق / از طبل ملامتم در آفاق

هیهات زهی محال کامی / در گردن من زنام نیکنامی

در باز گهر نثار وار جوش / خوانا که ...

... بیجان ... بجشاد زبان جواب گویان / کای انجمن مجلس خاص

والاخردان صدر اخلاص

... بخود ... بیاید ... یکی ...

وان ... باکیست

[illegible]

جائی که نظاره باز ماند
یک چشم زدن هزار ساله
جانش ز خیال سبز تر شد
وز غنچگی دلیر تر شد
افکنده ز چهره مهر بر مه
نی می طلبید و آه می کرد

یک سو شکم آرزو درود ست / وان هم بکف خزان کبود ست
آن سرو هنوز نوخرامست / وین میوهٔ تازه نیم خامست
مادر پدرش بخلوت راز / کردند ز نصیحتش باز
گشتند بجان انس اندیش / روشنگر نور دیدهٔ خویش
کای چشم و دل و چراغ دیده / آرامش جان آرمیده
سلک و در یتیم پیکرت را / ابر و صدف یتیم گوهرت را
هستیم بجان نوازی تو / آگه ز خیال بازی تو
این شیفته جان و دل که داری / وین مهر بسیجی که داری
دانی نسزد بنا گفتن / وز پردهٔ چشم ما نهفتن
زین ابر بقصر ماه هوائیست / زین پرده بگوش ما نوائیست
زانجا که نظر بدل اسیرست / از جوش هوس گرانگزیرست
تقدیر بگشتها درو کرد / هر کار بوقت خود گرو کرد
دانی قدری شکیب باید / کز سعی تو هر گره گشاید
صبر تو ترا گره گشا بس / پرهیز پدر ترا دوا بس
زین زود گرانکی کنی ریش / سیدی تو شو و بپای خود پیش

[illegible]

هنگام طراز بشد این از | خلوتکده بزم تا بداین از
برآتش اگر بیفکنی عود | بوبینش بدماغ بر دهد دود
چون گل بشکفت در گلستان | مرغان بنواز نند دستان

گلگشت نل گلستان دل در دست و لاله زار
جگر و حسب و فاتهٔ آتشین حرف بپای مرغان
زرین بال بستن و بمقصد دمن پرواز دادن

باد سحری لب شاخ سنبل | زین گونه شگفته بخت بر گل
گه بس که دل نل از غم آشفت | از شورش فتنه عالم آشفت
صبحی ز غم شبانه دل تنگ | از خانه بباغ کرد آهنگ
تا برد که دلش گشاید از باغ | بر لاله نهد سیاهی داغ
آید بجگر گداز ناله | بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه دلی از ان صنم داشت | دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید | دل غرقه بخون ان صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت | همدست تهرانش جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیده | بر دیده او کمان کشیده

[illegible]

نظاره چو کرد [illegible]

گفتم که بکام دوستان است [illegible]

افگنده با آتشین کمندم

بگذر ز سر چو من شکاری

بگذار که ایمنست بکاری

نل گفت که ای ظالم تقدیر

کم جو تو کشید کلک تصویر

تو دور شده مرغ ناتوانی

ناگاه ز جانب سراندیب / کز خلد برین گلش بر طیب

مرغان ز شمار پر گشاده / زرین پر و بال برگشاده

در صحن چمن چو گل فتادند / مرغوله بلبلان گشادند

از حیرت این شگفته بالان / مرغان خیال مست و نالان

مرغان خجسته بم و زیر / صدرنگ چو طائران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی / تا بر سرشان فگند دامی

مرغان همه زان کمین که باز / کردند ببال بخت پرواز

زان تیز پران گسسته پیوند / مرغی ز میان فتاد در بند

صیاد که صید او هوس کرد / از دام گرفت در قفس کرد

زو گرمتر آتشین نفس را / آورد به پیش نل قفس را

یکچند ز درد ناله زار / کردند بهم دو نو گرفتار

شد مرغ بعاشق نواساز / چون کودک نو سخن هم آواز

گاهی سوخته جان و دل بناکام / مرغ نو اسیر این دام

بالم قفسی ست سخت ناساز / تو در قفسم چه می کنی باز

ما و تو دو نو اسیر جانیم / مرغان گسسته آشیانیم

[illegible]

[illegible]

گویند که چون تو در زمانه
کس نیست ز عاشقان فسانه

امروز بباغ آفرینش
رنگ از تو برد بهار بینش

در انجمن نظر پرستان
از عشق تو نیز زنند دستان

هر مرغ که در زمانه بنشست
منقار پر از ترانه بنشست

والدی نگران دلی بجائی
خواهی خبری ز دلربائی

خط تو رسانیش نهانی
پیغام تو گویدش زبانی

بگرفت نی از همه کناری
بنشست بطرف جویباری

چون سینه شگاف کرد خامه
انگیخت یکی فراق نامه

کین نامه بنام جان نواز
کاندخت مهر ورز و نه راز

در هر دل کوه ازو صدائی
در هر خم هوا ز و نوائی

با سینه ناله آه پیوند
با تار نظر نگاه پیوند

تلواسه ماهی از شرارش
مرغوله مرغ از بهارش

خون کرده بیاد هم جگرها
بی مستی میا بنجی نظرها

از مرغ سحر چمن نیازی
از نیل بسوی وصن گدازی

ای از بت چین ثبات پرده
صد نقب بسومنات برده

[illegible]

در پرده دریده پرده ما سن
ای کرده بنفشه عشق سازی
من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون ترازی
با غمزه سپرده سینه تازی
ای از تو بر انگیخته ناهنگ
افتاده ز صد هزار فرسنگ
ای کرده طرح دیده من
چشم تو ز ابروان فلاخن
ای غمزه پر فنک بصد ناز
از جای بلند تاوک انداز
روی تو چمن بکار برده
رنگ از رخ نو بهار برده
بشکست بروزگار حسرت
دیوانه ام از بهار حسرت

[illegible]

دارم بهوای نوبهاران / آتش چمن شراره باران

انداخت سیاقتم به محفل / در داروی بهشتی بلاهل

تا بوی تو رفت در دماغم / از بوی چمن بود فراغم

موئی شده ام ز ناتوانی / مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم / در جنبش شوق مو بمویم

هر چند همه جهان خیالیست / در خواب خیال ما مثالیست

خود را بخیال چون شکیبم / خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز درد دل سخن گفت / وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه حالش / نی طرح فراق و نی وصالش

دردیست مرا که شاد پرورد / گویند که عشق لذت آن درد

عشقم که نصیبه ایست [illegible] / نامش نشنیده بودم از کس

این شعله ندانم از کجا خاست / گر زهر بسوی من بلا خاست

زین گونه که سوختم بصد سوز / گویند تو بودی آتش افروز

این شوق و بیهشی که دارم / از عشق چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست / صد شکر که مرگ [illegible] نیست

زان پیش که شمع گل فروزد | پروانه عشق لبیب نسوزد
باد تو رسید بر چه غمسم | بوی تو زدند بود ما غمسم
تا با تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم
زان پیش اگر نکرده ام جوش | بودم ز شکوه حسن خاموش
از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم
عشقست ز خود مرا ربود دریاب | دریاب مرو ز دود دریاب
دریاب که دود از جگر خاست | وز هر بن موی شعله برخاست
دریاب که خاک خورد خونم | آتش بدماغ زد جنونم
دریاب که شعله های آهم | آتشکده کرد بارگاهم
گل ز کف دخار در جگر چید | صندل همه باغ و درد سر چید
عمریست که انتظار بردم | صبری و دلی بکار بردم
اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود همعنانم | برتافت عنان بامتحانم
آبی که فسرده بود آمیده | شد سنگ فتاد بر سبویم
بادی که بهار دشت جانم | شد صرصر و لرزه خزانم

خود مستی و چشم مست داری | پر شیشه و سنگ دست داری
گر شیشه مرا و هی بمحفل | ور سنگ زنی بشیشهٔ دل
دانم که بود بروزگارت | در دست کرشمهٔ اختیارت
دانی که بود خجسته پیوند | لعلت بچو من زمردی چند
ما و تو و نقش یک نگاریم | ما و تو و نخل یک بهاریم
گر از تو نظر بگیرم رنگ | ریحان بگلی نز است همرنگ
گر دیده بدیدنت دهم آب | نرگس بسمن نخوشست همخواب
من اختر آسمان نژادم | بپذیر که دل بماه دادم
دریاب که بر وصل انتظارت | ای جان و جهان همه نثارت
نیکاشتمت بخون کتابی | بر آرزوی گل جوابی
این باده که بر سمن چکیده | خونیست ز دل بسوی دیده
این دوده که زد رقم بخونم | دودیست ز آتش درونم
این نامه که غم نگار عشق است | گلدستهٔ نوبهار عشق است
این خط که ز دل نهفته یاد است | از دل بسوی من نیاز است
این نغمهٔ تر که در نورد است | یک ناله بصد هزار درد است

[illegible]

جادوی فسونگری بیان بخش
زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامه زآن ماه
چون طایر شوق کرد پرواز

او نامه عشق بسته بر بال
صد قافله آرزو ز دنبال

همچون ره هوس شتابان
هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که ز نامه گرانبار
از خجلتش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز
هم جلوه و هم تگ و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته
چون صاعقه تیزگرد گشته

بر قصر صنم رسید سرمست
نخلی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را
در وی نظر کند صنم را

در ساحت باغ و پیش ایش
در گلشن و صحن پیش ایش

آمد پر و بال سست کرده
خود را بنظاره چست کرده

بشگفت چو گل ز رنگ و بیش
بر سبزه نشسته روبرویش

مرغان همه هم خرامان
پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرامشی درآمد
کاندر نظر صنم درآمد

تا که ز من خروش برخاست
گفتی ز نهاد جوش برخاست

[illegible]

چون گفت و من [illegible]
طایر بنوا کشاده منقار
کای تازه بهار نازنینان
آتش زن لعبتان چینی
آهسته قدم بجلوه کشای
گر سنبل تر نه بحیرت پای
در سبزه چنان خرام مست

[illegible]

من مرغ [illegible]
چه پسندد بر سست [illegible]
فی دام بپای [illegible]
گیسوی دام من [illegible]
تا چند بصید من [illegible]

[illegible]

گلگونه نوای نغمه‌پردازان [illegible]
از اول نامه تا به پایان
باهم چو گل و چو خون فتاده
با لعل رنگ جگر گشاده
آمد چو تذرو کوهساری
در سایهٔ سرو جویباری
بنگاشت ز سوز دل پیامی
هر حرف سواد اضطرابی
وان نامه چو نقش بست و [illegible] تمام

دارم خبری ز عشق بازی | از عشق پیاله بسته رازی
پروانهٔ گلستان لیلی زین شیفت | پردست و من شکفته شیفت
گلبرگ ز نکته زرفشان کرد | منقار ز غنچه گلفشان کرد
کین نامه خود ز بال بگشای | دیباچهٔ صد خیال بگشای
این نامه که آتشین بهارست | از نالهٔ تو کف شرارست
زان سرو بهار نوجوانی | دارم سخنی دگر زبانی
گاهی سحر تتاب بر شب | کز جان رقمی ست بر لب
بس از تو ورا آتش و تو عمر | دستی بدلم که رشتم از دست
سیرم لغبت ز زندگانی | کردم خبری دگر تو دانی
چون کرد من از زبان گوش | سر پنجه فتاد دست و پا هوش
بعد از نفسی بهوش آمد | خوناب دلش بجوش آمد
کرده از شرم نظاره چون زند | باهم نفسان اشارتی چند
کان مه که زند در سرگام | تا مرغ رسیده را کنم رام
خود را همه همرهان کشیدند | وز قند لبش طوطیان چشیدند
آنگاه بپای سرو بنشست | گلدستهٔ صد بهار در دست

[illegible marginal glosses]

در هر خم مو جنون نهفته | در هر مژه صد فسون نهفته
در نرگس شان همه فسونگی | در آهوی شان همه پلنگی
خود سر صنمان خودنمایند | بندگره و گره گشایند
با خودسری این کرشمه سازان | دارند سری بجان گدازان
آن نامه که نازنین رقم زد | وان شعله که از تنش علم زد
خواهم نفس وهم گشادش | وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود | کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگارخانه خاک | بنای کهن سرای افلاک
کرسی نه کاخ آفرینش | مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم | هر ذره ازو سپهر انجم
زو نقش سپیدی و سیاهی | زو جوش و خروش مرغ و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک ناز | وز بال بمرغ داد پرواز
از من که بحیرتم فسانه | سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بهجر پامال | سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی بتل از من سلامی | وز دیده بسوی دل پیامی

پروانگی آن رخم که پیدا

این طرفه ببین که چون ننالم

سوزم چو چراغ

افسون جنون ترانهٔ من

گوش همه بر فسانهٔ من

زندان پریست خانهٔ من

دیوانه همه ترانهٔ من

آهم نفس جنون نمیرد

در سایهٔ من پری رمیده

شوق تو ز بس تنگ دارد

دیوار و درم به تنگ دارم

از هر طرف آه شنا بپیچم

بهر من هزار جان ناشاد

از ناله عاشقانهٔ من

گل کرد جنون به روزگارم

افسرده بلا کشیدهٔ من

آهم با دردهم بلبل فریاد

حسرت کده ایست خانهٔ من

آتش زده عشق در بهارم

آتشکده کرده سینهٔ من

با وصل تو گر نیم هم آغوش

زین شعله غم که سر بلند است

هستم بخیال وش بر دوش

چون شعله شراره ام سپند است

هر شب ز غمت بصد تب و تاب

هر روز بجان حسرت اندوز

تا روز بر آتشم ز مهتاب

در بسته بخانه ام سپید روز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست

بر خانه نشاند اضطرابم

دیوار و درم به جنگ برخاست

از بستر گل رمیده خوابم

لب تشنه بود چمن بخونم

هر دم بهوای تست دمساز

خون میچکد از گل جنونم

هر موی ز گیسوم به پرواز

گر طره گسیختم چه تدبیر

مو کندن من ببین بدین رو

کز شوق توام گسسته زنجیر

کز خود نگسسته ام سر موی

مژگان نگرم بسینه ریش

من خود نگرم بسینهٔ خویش

۱۱ قوله گر طره یعنی اگر موی را از هم جدا کردم و پریشان نمودم چیزی نیست چرا که از غلیان شوق زنجیر باشد یا سالم ۱۲ ۱۵ قوله افسون یعنی هر که ترانهٔ من بشنود دیوانه میشود و چون من پری ستم خانهٔ من زندان پریست و ترانهٔ من مانند دیوان و در بعضی نسخ دیوانه همه ترانهٔ من ۱۲

[illegible]

تو دیده کشا بدلربایان | چشم تو بلکه نیست شایان
مخراش دل بلاکشم را | از پنبه مکاو آتشم را
جانا تو کجا و آتشین دل | این شعله به بیدلان فرو هل
رحم آر بجان بیدل خویش | مگذار غزال سنبل خویش
عشق تو رسید روبرویم | شوق تو کشید سو بسویم
عشق تو که جان من تن او | در هر بن موی نشیمن اوست
در عشق دلت صبور تا چند | این باد و فسون دو دست تا چند
دانی که ز عشق داستانهاست | در دهر ز عاشقان نشانهاست
من خود ز غمت ز دست رفتم | بوی تو کشیده مست رفتم
تشنه ست ز ساحل تو سینه | من تشنه لب و تو بحر لب ریز
در حسن من و تو هر دو نوخیز | با هم تو دو شاخ گل ولاویز
در پیکر باغ نقش دیوار | سازند قرینه بدیدار
هر جا که تو و جلوه شمشاد | همسایه نشست سرو آزاد
ای نخل بن تو دیر پیوند | شمشاد تو بی قرینه تا چند
ما و تو دو در بحر زادیم | دو اختر آسمان نژادیم

خوش شد ز وصال کام گیرم
ور ساقی عشق جام گیرم
زان باده که بر فشانی از دست
از جرعه او ببین شوم مست
دیباچه شوق و صورت حال
اینست که یافت نقش اجمال
چون صبح ز پیل سازد نامه
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بودند شهان قرین این کیش
کانکس که ز دودمان شاهی
جولان ده رخش بی کلاهی
میخواست بهم دو نخل پیوند
میکرد درست گوهری بند
مرزوری صفت سخن گذاران
میرفت ز شهر شهریاران
میداد نشان که در فلان روز

در مهد بلوغ بها از این پیش
خوانند بگوش گلعذاران
چون باد پیام نوبهاران
گردند بتخت مژده گویان
کین کاست و آن شنید پویان
در مرزه در رسم [illegible]
گردند گزین [illegible]

دل کاوی مهر و کینه میکرد
جاسوسی این دو سینه میکرد

دانی غم عشق و دل خراست
بوی می و عشق بوی فاست

مشکل بود این دو را نهفتن
چو شعله تبار نهفتن

بنشست شبی بخلوت خاص
برگفت به محرمان اخلاص

گفت ز غم جهان گذشت توان
وز راه زمانه گشت نتوان

این چشم و چراغ زندگانی
شب تاب خجسته لعل کانی

خواهم که بطالع دل افروز
دیگر شب همسری کند روز

از چشمه اگر جگر کنم سیر
نی زود درو نشاست نی دیر

برخواند صفت صد نشین را
اختر شمران تیزبین را

دانا نگران بچشم شب تاب
در دست علاقه سطرلاب

کردند نظر دقیقه دانی
نظاره شعری یمانی

بس دیده بدیده شد فرابیش
تا ساعت سعد شد گزینش

گفتند به تخت بخت فیروز
در ساعت نیم روز نوروز

سازند دو نخل تازه پیوند
آمیزش گل کنند با قند

این عهد بدین نگار بستند
آیین بدین قرار بستند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

معشوق بچشم خود گزیدن
در عرصهٔ سوال ایستادن
دل را ز خیال گلستان کرد
عشقی که چنین کند بجان نیست
این عشق نخست پا نداشت
کمتر بود این فروغ دیدار
گر دیگری بچشم نیرنگ

وانگاه بعشق آرمیدن
وانگاه عنان ز دست دادن
زین به چه بود اگر توان کرد
با او همه عمر میتوان زیست
از پردگیان پردهٔ ناز
در چشم دریدهای باز
گلهاست بباغ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم عرائس یاسمین و چمن و ساز بهار نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر بنوال دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون اندم باد نوبهاری
بر دست صبا نگار بستند
دوران بهار رنگ بود آ
گل کرده بهار عشوه سازان
سیراب بهوای سبزه دانا

گل بر سر شعله زد شراری
پیرایهٔ نوبهار بستند
گلدسته بدست آرزو دا
جوشید بباغ عشقبازان
دوران چو مزاج دل توانا

در سایهٔ گل سپید سنبل
سوری و سمن بهم نشسته
بر سایهٔ عهد لاله پاره بسته
سنبل کف پای سرو بوسان
خلخال بپای نوعروسان
گل را بکف بهار پیوند
مشاطه صبح [illegible] شده خرسند
[illegible] کرده بهار عشق دیرین

گل چون بت [illegible]
بتخانهٔ غنچه در گشوده
از سنبل تابدار داده زنار
بر گردن دوش [illegible] گلزار
فوارهٔ غنچه [illegible]
گلها گره [illegible]
پیچیده صبا [illegible]

[illegible]

گلبوی عبیر برنیان گیر ... صحرا ز شمامه مشک اذفر
در باغ و در راغ عنبر تر ... در گنج روان چو میل در بیل
از زیور زر کشیده چون بیل ... انباشته شد به زر و گوهر
از نقطه چمن تا به بیدر

چون ورد ده صد بهار تاریخ ... آن دشت که صد چمن بهاری
خرمن خرمن ز زعفران زار ... بوییش ز چمن هزار چندان
میکرد دماغ عیش خندان ... از صندل عود و لعل بسته
وز سنبل و لعل بسته رسته ... اکسون چه به رنگ در رنگ

مرغان چمن به نکته رانی ... چون برهمنان به بیدخوانی
زآتشکده باغ برده ناموس ... بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چون در رگ لاله جوش در جوش ... ریحان و بنفشه دوش در دوش
بر دوده بنفشه را به تبجیل ... کانجا نه زنند جامه در نیل
در دیده وری چشم بلبل ... زد میل به سرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند ... بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه تر بچشم بینا ... مستانه هوا شکست مینا
سرگوشی گل به عیش شاد ... بر صحن چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم مستش ... از جلوه باغ دیده مستش
بر بالش عروس گل به بالین ... از غنچه زر گرفته کابین
گل پرده ... شده سرکشیده ... با بلبل ... کشیده
در مطلع این چنین بهاری ... کاورد فلک به روزگاری
نازان فلکش بخاک بوسی ... آراسته جهان نو عروسی
آهنگ رواده وکش کرده ... صحرا ز گل هوس چمن کرده
شد ساز بهار داده سامان ... در سایه سرو گل خرامان

آهو منشان دشت نازی — بپروره سبزهٔ مجازی
از خیمه چمن چمن در و دشت — کاندیشه در و در و گلگشت
آن تازه نگاه هفت خرگاه — بگرفت ازین بساز تر راه
بگذاشت عنان زنگ خویش — خود در پس آرزوی دل پیش
تا دیده براه کار بیسکرو — نظارهٔ صد بهار بیسکرو
بر سبزه و گل سمند رانان — ننهاد قدمی بسوی جانان
بشتافت زیاد گشت و دشت — پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار بوی عشقش — پیچید و سال در دماغش
بشنود نسیم مژدهٔ یار — بیسکرد نشاط و سوز کار
سیشد بسپهر ... ایوان — بیرفت سرود شوق گویان
صد بهار بهار ره عشقش — در بوی نگار مست جانش
بگذشت بهر قدم در آن راه — امید و ساز و راه کوتاه
میراند فرس چو کلک رانان — تا دیده سواد شهر جانان
افروخته دو دیده مراد ش — افزود سواد بر سواد ش
زان بادیه چون سپرده راهی — بنمود ز دور جلوه گاهی

از خنده رخ بهار رسته
درخون چمن نگار بسته
چشمی و هزار غمزه در کار
قدی و هزار جلوه در بار
برگل شکن از هجوی شکسته
رنگی می و ارغوان شکسته
از چهره نقاب گل گشاده
آیینه بدست باغ داده
چون صبح سمن نقاب بسته
وز غنچه چمن از بنفشه بسته
باغی چمن نهاده صد داغ
وز جیب دری گشاده بر باغ
می آمد و گل ز دست میرفت
میرفت و نسیم مست میرفت
جایی که نگه ستاده مبهوت

والا پدر بزرگوارش ‌‌‌ در پرده نشسته پرده دارش
بگرفت طریق سیر باغی ‌‌‌ در داده صلای میهمانی
از همنفسان و همنشینان ‌‌‌ بگزیده پذیره راگزینان
زرین کمران ستاده هر سوی ‌‌‌ بر صدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش ‌‌‌ زد گام طلب بلشکر خویش
شاهان همه پیش پیش رسیدند ‌‌‌ آتشکده هوس رسیدند
هر یک بشگفاند انجمن را ‌‌‌ بنمود شکوه خویشتن را
هر شسته نازنینی ‌‌‌ هر سرو قد گل زمینی
هر تخت گزیده تاجداری ‌‌‌ بشگفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری ‌‌‌ آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن پری وش ‌‌‌ کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک هوسی تمام در سر ‌‌‌ سودای خیال خام در سر
هر یک به هزار رنگ و دستان ‌‌‌ مجنون بهار آن گلستان
وز گل چو چمن نگار در دست ‌‌‌ دیوانه آن بهار در دست
ناگاه ز پرده شد خرامان ‌‌‌ از نکهت گل کشیده دامان

آوازهٔ نل شنید یک چند / کش دل بدمن گرفت پیوند

در پهلوی نل ستاده چندی / از صورت او خیال بندی

داشته امیدگاه پیوند / کامروز شود ودیده سته را

گشتند بآرزوی مشتاق / هنگامه فروز خیل عشاق

جادونگهان لعشق خود کام / در پهلوی نل گرفته آرام

خود را گرفته در طلب سست / در صورت نل برآمده چست

بر روی دمن ستاده مست / در پای دمن فتاده از دست

نگذاشت زبسکه زد فسون برق / در پیکر مردم و پری فرق

در جلوهٔ دمن بجان بیتاب / ریزد پر پایش کرده سیماب

میسوخت که وا همی بن کنم من / فرقی نه ز دوست تا بدشمن

دیوانه شدم درین سرانجام / بر فرق ستاره بشکنم جام

حیرانم ازین طلسم نیرنگ / ای بخت مزن بشیشه‌ام سنگ

یارب در این طلسم بگشای / نیرنگ طلسم خانه بنمای

ناگاه گشود پردهٔ راز / شد تیر غیب پرتو انداز

کای پیشناس مشتری را / کاینجا بنشان ده پریها

[illegible]

گشتند بجلوه های گستاخ
[illegible]

[illegible]

ابرو بهزار عشوه آویخت
پیوست دو خون به مهربانی
ابرو و نگه پیاله و می
هم ساقی و هم شراب و هم جام
وز رشک پیاله آب می شد
می خورد بخون خویش [illegible]
تا آنکه نماند شیشه و تنگ
گردند دل فرابه خالی
خود عشق ببین و مستی ای
خود فتنه کند و راز و مستی
شد پرده نشین پرده [illegible]
[illegible] هوس عنان گسل شد
گلدسته صد ستاره بر دوش
گردند و غنچه بوسه باز
گلبرگ حیا ز پیش برخاست

مژگان بهزار غمزه آمیخت
پیوست دو دل بکامرانی
شد دور دو آرزو پیاپی
عشق است و آرزو همی کام
بی می و خرد خراب میشد
مستی نظاره پیش دستی
عشرت به پیاله تیز و چنگ
مستانه بعشق لاابالی
بر عشق فزود مستی ای
جائی که سبو شد این دو مستی
تا آنکه حجاب آرزو ساز
[illegible]
تا سینه نگاه شد هم آغوش
[illegible] ساز
[illegible] ز پیش برخاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیکرد نشاط خفته بیدار | تا تن زنی به پشتیبن یار
چون چشم شکر لبان گلفام | آمده دو لعبت معنبر ایام
بر تارک عشرت زمانه | مهر بخت کمراه تا کمراه
رفتند بزد گل سپیده از دوست | خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح برخ سمن گشادند | از باد در چمن گشادند
آینه صبح عالم افروز | بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا بسر چو بستان | در غنچه شگافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بردوش | برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تر از نگار بستند | گل از عرق بهار مستند
زان شهر چو جنس بره کشیدند | موکب همی تخت کشیدند
بودند شگفته وز نگاران | چون سرو چمن بنوبهاران
غمهای جهان بسینه رفته | هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان | بر هفت فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام | برگشت نشان دماغ ایام
راندند ز بخت کاروانها | مانند بهر دو دستانها

افتنه گهی حریف ناساز
در کالبد جهان و
در کالبد نشاط جان بود

بنشست چو فتنه در کمینش
لا ابالی نگینش
لفاست مدد به پای کوبی
بنشست بلا بجای روبی
افتاد قدم بپای خوبی
جنبید مژه بتیز کاری
افزود گره بمو ز کاری
زان تیر نشد گشاد کاریش

اندر بفسون چاپلوسان
در بند نشاط خاکبوسان
بنگر که چه نقش خیزد از طاق
دزدان کمین خانه بی باک
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که همچو ...

بچشید زبس جنون باشم — زو شعله صبح محشر خشش
عقلش بفسون عشق شد بند — عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب سموم نکهتش گشت — چو جام مشعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ بو رفت — خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بخوی در شد — ژولیدگی بموی در شد
زان شعله تفی نماند باقی — افکنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد — سر رشته ز انتظام افتاد
والا خروش زحال گشت — طبع از ره اعتدال برگشت
دود از گل نو بهار برخاست — وز ساغر می غبار برخاست
زد جوش فلک به گنبد او — می ریخت ز آبگینه او
زین سنگ که فرق ماه بشکست — هنگامه بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون — کردند بسی فسون ز مجنون
بگشند دگر درین تب تاب — جستند علاج او بجلاب
زین هم چو نیافت تن فراغش — بر فرق بسوختند داغش
عشقی که رهش بصد فسون ... — بر تارکش این گل جنون زد

این فصل که خوش بود درین درج — تا از پی عشرتی کنی خرج
چشمی بکشا بگردش کعب — در دفع ملال پیشه کن لعب
کلّی آن ز جنون نزار گشته — دیوانه ز صد بهار گشته
طبعی بقمار یافت مایل — افتاد بورطهای هایل
گفتا ای تو حریف بازی من — پروردهٔ بدل نوازی من
ما و تو دو مرغ یک بهاریم — ما و تو دو شریک شکاریم
دانم که بچون توئی درین باغ — دل شگفته هم بلابه و لاغ
بر نطع قمارخانهٔ وصل — صد گنج بآرزو دهم حصل
چون گوهر دوستی بدست — گو گنج زر جهان وا ز دست
و انگه ز پی قمار بازی — گسترده بساط فتنه سازی
بنشست در خزانه بکشود — راهی به قمارخانه بکشود
او ساده دل و حریف پرکار — او خفته دماغ فتنه بیدار
بنشست نل برادر من — درباخت حریف داد اول
چون نقش مراد دید از دور — نل شد بفریب فتنه مغرور
کین قرعه بکام بود گردون — با نقش مراد جام گردان

تا مال و منال خویش درباخت
چون کرد ز مال و گنج در یافت
بر ملک فتاد نوبت کار
صد بازی تازه از صفش
کان هم ز فریب ...

چون گشت اسیر ستاره بخت
... و خانه ز مال

کامل خردان صدر والا / دیدند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش / گفتند از آن می و خمارش

این نقش چه بود سرنوشتش / بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد / وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته تف جنون بود / پند خردش همه فسون بود

بودند نظاره سنج چالاک / در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم برآید / طوفان بلا ز غم برآید

عشقی که مآل او جنون نیست / شایسته حسن و فنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا داد / برخیزد برادرش صلا داد

کردند بشهر و کوه منادی / کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک بدان سر و شتابان / تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی اش بهر یار است / دیوانه بهشت سازگار است

فریاد کنان برآید از شهر / فریاد برآید از دل دهر

بستند به تیغ پشت و پس را / بالا نگذاشتند کس را

کس همسفرش بجز رسن نه / همقافله سفر و جز چمن نه

ز افسون آن بهار خندان
انگشت گزید گل به دندان

از جلوهٔ آن برهنه پایان
هر دم به پشت دست خایان

دوران قدح طرب چو خون زد
قرابهٔ عیش واژگون زد

ایام به کینه‌اش کمر بست
دل را کمر نشاط بشکست

در عین بهار چشمه افسرد
در گلشن بخت لاله پژمرد

روزی ز سپهر کین برآمد
کز شب غم آتشین برآمد

از خانهٔ او نهال چون رست
در تارک او گل جنون رست

هم خاک بخورد از زمینش
هم آب ببرد از ریشش

بشکفت شکوفهٔ جوانی
گل کرده بهار زندگانی

انداختن زال دام پرین ابر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام پرین و ماندن او در آن دشت عریان

دوران که به صد طلسم ساخت‌ست
در پردهٔ او هزار بازیست

از پردهٔ این طلسم خانه
صد رنگ برآورد زمانه

آمیخت ز رنگهای نه خم
آمیزش رنگ و سست سرگم

بریان چو کباب گرد و بهمبای
ماهم باو زده چلیپا بچه برده
ماهم خاک فشرده بچه در موی
میگفت که آه من چه سازم
با طالع خویشتن چه سازم
ماهم دود بر آمد از نهادم
ماهم باد سموم شد شمالم
این روز سیاه کس مبیناد

در هر دو دشت گام فرسا
در روز سیاه خویشتن کم
دمساز دوان برون ز دودم
دل در تپش عشق سینه در تاب
تن بالب تشنه و چشم پر آب
ز آهن تن برآرم از دو
تیغ گونه کرد ان نظارم از دو

از آتش معده دود برخاست
گرد عدم از وجود برخاست

چون روز سموم غم برآید
دود از دل صبحدم برآید

ناگاه وش غم شغب ناک
تفسیده جگر فتاده بر خاک

گفت بصد جنون توان زیست
با این غم و غصه چون توان زیست

چون جوش واز درون سینه اش خشمیش
بر جا نبودی فتاد خشمیش

مرغی که فریب صید نظر داشت
بر نقش فرنگ بال بر داشت

مرغی که باضطراب میگشت
بر آتش خود کباب میگشت

پر داده بحرص تیز چنگال
بر جستن مرغ آتشین بال

شد گرم و کسو مرغ بشتافت
کان مائده در خور خورش یافت

تا مرغ رساند خویشتن را
وز تن بکشید پیرهن را

تا پخته شود امید خامش
بر مرغ فکند همچو دامش

تا که بپرید مرغ بادام
تا ماند خجل برهنه اندام

پرواز گرفت مرغ عیار
افشاند نوای تر ز منقار

کای سوخته بخت این چه فن بود
بیهوده چه دشمنی بمن بود

ای ... عقل داده از جنگ
از سیر هنی بباد دلتنگ

[illegible]

[illegible]

گر شد سپهر سپیده اقبال	تخم رسیاه فتنه پامال
از ریگ روان سیاه دامم	دریا و تخت گاه دارم
ستان زن فرنگ شتم	نظارگی بهار چشم
گفتم که بهار عشق دیدم	گلها بهزار رنگ چیدم
بود آن ز بهار عشق بوی	وز دور نموده رنگ بو

یافتن زال دو سه گون ماهی بیجان را بر کنار
رودی و به بوی جان بخشش زنده
شدن و به بو جستن و سیماب شدن

ای آنکه [illegible]	نقش خط و خال [illegible]
هر ذره ز صنع انتخاب ست	هر لفظ ز معرفت کتاب ست
گر چشم و دل تو ست بین ست	ابروی تو نقش [illegible] ست
تا چشم تو [illegible] برق	قد تو کج ست پا تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر	وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشی	در مستی نیست گر خروشی
این میکده جای مرد نیست	زین بزم برون قدم زدن نیست

[illegible]

بودند بر یک لقمه در تاب
جان بر نشان در آمد از آب
دانم بسفیدی و سیاهی
اکنون حیات مرغ و ماهی
از چشم تری نمود ماهی
چون بود بفصل دی فسرده
آمد بهزار درد و ناسک
بپا آمد فشانده چشم نمناک
چندی که شکیب زان دو ماهی
مشکین بجهان خود یقین کرد
کز بخت سیاه من چنین کرد
در دل بجز این هیچ نگذشت
پا یاد درمیان نیاورد

اشفته و من ز صبر مانده / ماه طربش در ابر مانده
جان و دلش از قرار مانده / صبر و خروش ز کار مانده
چشمش ز سرشک ریزی آب / چون چشمه خشک مانده در تاب
دل هم ز حیات سرگشته / بر رزم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون / اشکی نه گدا ز دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده دیریم / بر کف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجله روان کن / چشمی تر از این دو خشک جان کن
در شو و دلشوی و بر کران نه / در شعله کشش و زیر خم ان نه
من نیز برو و بار رفتم / آلوده صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته / تن را چو دل از غبار شسته
خود را کشیدیم اینک اینک / پیش تو رسیدیم اینک اینک
گل و ثبت شکیب از این برد / وان سیمتن آن دو سیم تن برد
چون یک نفس از نفس بر آید / جان در تن شان ز نو بر آید
دریافت بوی گل روانی / دیدند بخویش تازه جانی
گر رو بدین خشک پدر رود / رفتند سبک خرام در رود

درخواب گذاشتن نل دمن را بجنیان جنون دوست تنها و جادر شکیبایی او دریدن و مار بعین و عافیت هم گسسته سر از گریبان شیدایی بر آوردن

در مسخ به بین و کرم ورزش / صد بو العجبی بهر نو روش
از راز جهان جریده بگشای / وز هر بن موی دیده بگشای
بینای خط زمانه میباش / حیران نگارخانه می باش
یک شعله ازین ترانه عشق است / یک نکته ازین فسانه عشق است
هر جا که درین ورق نگاریست / از نکته عشق یادگاریست
عشقست که تافته به هستی / دستی همه را بچهره دستی
سلطان ستم نژاد عشقست / آتش زن تخت داد عشقست
تا عام کند صلای خون را / انگیخته سخت مجنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش / آشوب بلا بود بلاکوش
نل آنکه بحسن دیده ور بود / شاهنشه هند نظر بود
چون عشق گسست در گرانش / آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه / آن در شب عاشقان فسانه

من در ره عشق در رو نشدم | معشوق بدر رو چون پسندم
بگشاد پس زبان بپاسخ | کای تافته از وفاقتم رخ
آنجا که وفا بهم گذاریست | بگذاشتنم نه شرط یاریست
گر زنده بوم ز سر بری شمشیر | از بهر تو کی شوم سپر
ای دل شده این چه آرزو بود | این بار روش به من نکو بود
با عشق جنون چه شست هستی | ماند بدین روش که هستی
غیر از تو که در جنون صبوری | از دوست کسی نخواست دوری
در راه وفا چه رهرفی بود | در دوستی این چه دشنی بود
گر تو بگذاریم درین سوز | من چون بگذاریست درین روز
دانی که ره وفا درانیست | در ره بگذاریم نه سازیست
عشق ست انیس روزگارم | با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآ | بازآی ز خیال بازآی
چون شد گه صنم فسونش | بگذاشت ز خواهش جنونش
دل در کف اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند نظارگی ایام

آشفته دمی ز خواب برخاست | چون طره خود ز تاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه شکاف تیغ بیمش | چون چاک دل خویش دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سو | چندانکه بماند از تکاپو
گم گشته بسی گذشت پویان | گم کرده روزگار جویان
از کس نشنید ماجرائی | وز رفته نیافت نقش پائی
بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین و دوست نالان
کای گم شده این چه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بی کسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی نهانم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گو بیخرد و کم کمال | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طرح وفا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تأثیر فسون عشق بردی | ناموس جنون و عشق بردی
پیش از تو جنون و عشق [illegible] بست | این جبهه عشق کس نسوده است

دوری نه زند بچاره من
شکست اگر ستاره من
این کوکب بخت را بسوزم
کو دوشنبه تیره سوخت روزم
گفتم که دگر بخورد و مارم
ور زهر تمام ساخت کارم
درد سر از این حیات بودم
در کاهش جان نجات بودم
آن خود نشانه سیاه بختی
دیگر سر جان کنی و سختی
روزی ز بلای دل خروشان
در آتش دل چو شمع پیچان
بستانه [illegible] کرد آهنگ
تا شیر [illegible] زند چنگ
افتاد ز جان خویشتن سیر

در بار صنم همی نمودی | چون شعله نهان ولی دودی
زانجا که طرازش عجبهاست | در پرده نگارش سببهاست
وز پیش ز کناره ره نوردی | برخاستش از درونه دردی
بشتافت به سینه ستمگار | بشکافت به تشنه سینه مار
آمد همی برون بصد تاب | چون مهره مار آتشین تاب
چون لب خط کرم حصارش | شد غنچه گل ز جان مارش
آن سوخته جان چراغ هستش | وان آمده لوز و مار کش خست
افسرده شیش مار خویش | جان رفته [illegible] لبد درویش
زانجا دمن آستین فشانان | زد گام صبا بوی جانان
میکرد خروش بیخودانه | میریخت سرشک اندرانه
خون خورد ز نوجوانی خویش | دلتنگ ز زندگانی خویش
از حسرت سینه دریغ میخورد | وز ناله بسینه تیغ میخورد
میگفت دریغ روزگارم | کانگیخت خزان به نوبهارم
آیین گر گمن که مینمود راه | تا چند دهد فریب و باده
زهر است شراب بستگارم | تلخست حیات خوش گوارم

[illegible]

ای عمر بجز اگر نوائی / هر گی بهزار زندگانی
ای دل ز تو سینه ام درون شو / برخاک سپهفت خون شو
بار بشکشیدم و کشیدم / از دست تو دیدم آنچه دیدم
ای کاش قضا نگشتی این ساز / وین تار برون نداد آواز
چرخ این همه خاک من نمی بیخت / وین نطفه پدر بخاک نمی ریخت
وان پیر شبا رحم نمی داد / تا مادر من مرا نمی زاد
در پیش جا من نمی کرد / امید پدر روا نمیکرد
زین عمر دراز و عیش کوتاه / در دست دلم نماند جز آه
گیتیان و هزار برق اندو / گاهی چه کند با آتشین کوه
ز نیسان بدرونه شغبناک / بر خاسته و فتاده برخاک
آمد یکبار رود باری / هر دیده روان چو چشمه ساری
رودی زمزمه نمود و پیوست / هر ناله بصد سرود پیوست
ناگاه زد و چون شرشان / بنمود صف سفید پوشان
بر آب قدم نگشته ترشان / طوفان چه صبر تا کمرشان
هر یک چو حباب پیرهن پوش / گرداب صفت درونه پر جوش

تا آنکه نشد ز زخمه افگار / آخر گره تو بر کشاید
دولت بسرخ تو در کشاید / چون گشت درین مرده گاه
گشتند نهان ز دیده ناگاه / چون پیکر سیما نمودند
وز دیده طلسم جو ربودند / زین نقش بخاک و درین ...

پیدا بکنار فتح درون / ای فاتح بهش سلیمان چون
ابرام و امید دل کداران / زانجا بگذشت جلوه سازان
چون آن نظاره ام چه حالت / کین واقعه خواب یا خیال است

[illegible]

از حبس ملک بمهر پیوند
با این دو دوام دشت تا چند
انجام دو مراد خود چو ...
در تنگ سرای گشاد خود چو
او سوی وطن گشت سازد
صد شمع ره از نهفت ساید
این بود قرار تا شب افتاد
کارش همه شب بیارب افتاد
آنرا که بسینه دود آهست
شب سایه کوکب سیاهست
شد صبح بعزم کشور خویش
سالار روان بلشکر خویش
آواره دمی دران سپه بود
از همسفران گروه ره بود
چون رفت سپاه پس دریل

گفتند سپاهی از سپاه است
گر دشمن ملک کینه خواه است

چون باد ز دشت آب بگذشت
بگذشت ز اضطراب بگذشت

سالار سپه شنید کز آب
بگذشت پری رخی جهانتاب

مانند ندیده روزگارش
بی مثل کشیده کردگارش

مشتاق بیک شنیدن او
بیخود است بخواست دیدن او

آنگه بغبار ره شتابان
چون از تنک ابر ماه تابان

گفتند که بر زمین نهادی
یا آنکه ز آسمان فتادی

باری چه کسی چه نام داری
در بند چه‌ای چه کام داری

گفت آن همه سرگذشت خود را
گردیدن کوه و دشت خود را

سالار زبان بمهر بگشود
کای آینه جمال مقصود

تو اختر آسمان نهادی
هم گوهر و هم گهر نژادی

خواهم که شوم ز ره خجسته
شمعی بنهم براه خسته

فرمان ده ما بزرگ شاهیست
در داد و دهش جهان پناهیست

فرزند بجز یکی نیستش
در دهر بهر گرانیش نیست

کدبانوی او خجسته روئیست
بار روی تو شگفته خوئیست

ماندند باو بر سمی چند / حیران بشتافت با غمی چند

میزد قدمی و ناله میکرد / پیکان بجگر حواله میکرد

کین برق زخانه سویم بود / وین شب سیاه روزیم بود

سیاره بنوک آه می سفت / وز فتنهٔ شب باه می گفت

تا آنکه زگرد راه آسود / وز تختگه سیاه آسود

روزی بنشاط چو گل ز شاخ / برکرد سر از دریچهٔ کاخ

سیمای سیاه دیده را آب / میکرد نظارهٔ آتشین تاب

والا نظرش ازان نظرگاه / بر روی دمن فتاد ناگاه

دریافت که این نهال بی آب / در گردش ستارهٔ نظرتاب

شمعیست ز دودمان حق الا / برخواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی / پرسید ز روی مهربانی

برگفت دمن حالت خویش / در ریخت ره ملالت خویش

گفت ای تو چراغ دیدهٔ من / وای گلبن نورسیدهٔ من

اقبال کشیده ره بر یکم / کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم / سیمای تو مو بمو شناسم

از آتش آتشین صدا بر خاست [illegible]

کاهی دل شعله [illegible]

نی سلسله کن اسیر [illegible]

[illegible] حرف آشنا [illegible]

تا که نظرش بکار [illegible]

دریافت بخود که کاری افتاد

بیچاره بخود مشوش افتاد

همچون دل خود شکسته پیمان / با یار ز کار خود پشیمان

از دیده و دل دریغ میخورد / وز ناله بسینه تیغ میخورد

بر خاک بجان خویش بگفت / فریاد کنان بخویش بگفت

کین دل که گداخت در بر من / وین شعله که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را / زین گونه که دید روز بد را

کو سوخته که کینه بر من / خرمن زد و آتشم بخرمن

ای وای بدین جنون چه سازم / با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد باختر من / وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته را سخن نیست / دانم که گناه من نیست

گر گردش سپهر چاره من / بشکفت گل ستاره من

بر داشته سنگ راه خود را / عذری نه گناه خود را

چون زد دگر آن بلاکش / بنمود شفق چه گرم آتش

صد برق بگشت کو کجا افتاد / آتش بسیاهی شب افتاد

دل سوخته گشت برق اندود / چون کان ابر سیه برآمد از کوه

میرفت جنون سری بهر سنگ / میرفت صدای او بفرسنگ

[illegible]

اگر آسمان طالع کرد طالع من [illegible]

[illegible]

نل شد به درون بلاکش | کان مو دو برون کشند از آتش
گفتا تو بزرگ اژدهایی | اندر کف دست چون درآیی
آن بازوی فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت در مشت
از آتش اژدها برآورد | گفتی ز بلا بلا برآورد
آن مار بلاسرشت و جنگ | آمد به فسون و نیرنگ
گفتش که یکی شمار تا ده | وانگاه مرا گذار و رو ره
نل بس که جنون او ز حد شد | در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را | بربست گره شمار او را
دس چون بگذشت بر زبانش | افعی بگزید ناگهانش
دارو به زبان هندوی بوم | دس هم دو و هم بگز به مفهوم
مسکین به شمار خود نظر کرد | او کار به معنی دگر کرد
غافل که ز اشتباه بیرون | ببیند غمی از شمار بیرون
دل سوخته حال خود به بد بین | سر تا سر خویشتن سیه بین
بنموده سیاه روزگاری | افتاده به ره سیاه ماری
در صبح به رخت چشمه قیر | خاکستر فقر خورد اکسیر

[illegible marginal notes]

بستان و پیش خزانه ... / خوابی که بشهر خود ور ...
با صورت اصل خود ... / عریان شو از این لباس درپوش
وز روی طبق ... / خرد و قدری از آن ...
چون نقش ... / شتاب ... برن

دانم که ترا ز بوتی هست — زر بخت تو واز گونی هست
آنانکه اکسیر زر و سیمند — در کیش تکش امید و بیمند
تو مست و همین گران زسر سو — با تیغ دو روبه اند یک رو
باشد ز صف جهان شناسان — گنجور زنقب زن هراسان
دیدند ترا به تخت و دیهیم — تنها روی تو نیست بی بیم
گفتم بتو در بتو و بهم تنگ — تا کس نشناسدت بدین رنگ
چون شعله ز نو چراغ بخت است — سیاره دهد فروغ بخت
چون آتش ز رشتت برآرم — آب سیه از تنت برآرم
آخر سیه آب من نه زهر است — کین رنگ و فسون فریب دهر است
صبحی تف شوق ده دروغ را — چون صبح بکش دمی فسون را
گز پرده برآمدست پدیدار — خود را بنمای بیت پری وار
دانی که مقدران اسباب — مانند دو خاصیت و بیتاب
در معرکه خصم راست زیر — در بیشه بسود از دم شیر
کار تو است ترا بکار خود باش — منت نه روزگار خود باش
با یک لقب نام خود کن — زین نام جهان بکام خود کن

[illegible marginal notes]

کانکس که بشهر او رسیدی
بیننده به نقش حال دیدی

گفتی سخنی بوقت حاجش
بر رومی بکف زبان متاش

گفتند لبش چنانکه او
بر بود نسیم نافه او

شگفت کاین خجسته مرد نیست
پژمرده گلش ز باد سرد نیست

از راه کرم طلب نمودش
خوبین گهری دل کشودش

گفتا چه کسی و از کجایی
بیگانه نما و آشنایی

جز مردمی از شرف چه داری
و ز نقد هنر بکف چه داری

تن از غم دل چونال گشته
از دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم
درویشم و نامجست نامم

دانستن ناسیم بدل نیست
صورتگری ام مثل نیست

در اشعر به ساقیم نصیبا جامم
و ز لطفه ورق بخشش صد کام

چندین هنر دگر جز این هم
پیدا کنم و کرده ام گزین هم

دل سوخته آنچه نام بردش
زر بیژن یگان یگان شمردش

خوشوقت شد و عنایتش کرد
با خیل نوکران رعایتش کرد

تن زد ز بی نشانی خویش
مشغول ز کاروانی خویش

۱۰۴

بر باغ شکفته ای بهار با من
گل گل بشکفت از تو باغم

وان میوه باغ من کجا شد
آن چشم چراغ من کجا شد

یک شیفته از فسون شگفت
گفتا همه از جنون شگفت

در ابلهی چنگ ... [illegible]
بنشست بپشت دست خایان

واین چیست که بشکنی چراغم
آشفته پدر و دل پریشان

در کار سر دماغ جوشان
مردار پره چون توان دید

زن یاد به گرد چون توان دید
گر لعل گرفت راه خارا

گر هست دل تو عشق پرورد
درد دل خود مگو به بی درد

بنمود لعبت راه عشق را
گم کرد نشانه قدم را

گفتا گذر از چنین شماری
کین قصه نیامدست بکاری

دل سوخته بخود سری داشت
دل در گره و همسری داشت

نیز ... بیار روش دوش
همخوابه و همدم و هم آغوش

تا که سحری با من دشت
بیگانه شتش از جنون بگذشت

بر دامن دل آستین زد
در گام وسیله نه آستین زد

او نیز مراست همدمان بود
وز نیک و بدم ز همرهان بود

چون یاد کنم ز سرگذشتش
وان گم شدن به کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش ... [illegible] است
این هست سخن که گفتست را

نتوان بکسان ... درد دل گفت
بی درد کسی که درد نهفت

تکاپوی پنهان در جست و جوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بر این آن سخن گفت
آوارگی نل و دمن گفت

زین حال که نل بخت دریافت
تا که پدر دمن خبر یافت

[illegible]

چون دور فلک گهر ورد — دامان امید او گهر چید
هر کس بهوای آن گل اندام — زد شهر بشهر ده بده گام
هر یک ز نظاره ام کرده — چشمی ستاره دام کرده
کان جلوه کجا گرفت پرواز — وان کبک کجاست جلوه پرداز
از بیم نهان سبو نامی — زد گرم سوی سپاه گامی
کشمیر دره ولایت او — کاسوده دوبس عنایت او
شد کوکب بخت شمع هوشش — کامد بسر بهشت گاهش
شهری چو بهشت سپهر معمور — یا چون دل جان بمهر معمور
در سایه قصر شهریاری — آسوده ز رنج ره گذاری
مستانه نوای شوق در داد — واندر نگه نظاره سر داد
سپید بدران سواد پر نور — تا انبوهی نمودشان دور
جوینده بخواهش دلاویز — نزدیک شدش نظرکنان تیز
دیدار بخشی ز سینه خواهان — بر فرق ادب گهرفشانان
بر سوزن سر گشته انبوه — سر برده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نگاه — چشمش بدین فتاد ناگاه

اسرار درون نهان من نیست
یکدوست هم از دو دمن بگیست
ور زانکه شد راز پنهان
گر زانکه شد کار تو زورم ده
سوگند بتاج و تخت اورنگ
کای برهمن ورزشت کردار
انگشت بدندان گرفتم
پنهان طلب نیک سخن را

در درد دل دوست همه کو
او گفت تو بیشتر از دگر کو
بشتاب چو راه راست پویان
تا پشت ز راست گویان
آن ساده دل بخود در گفت
افسانه عشق سربسر گفت
بگشاد صحیفه ادب را

چون سنبل تر دمید بر شفت | بلبل شد و سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نوبهاری | بنمود چو برق بی قراری
از جنبش ساز آن ترانه | بشتافت کنیز سوی خانه
از هر چه بگوش هوش در کرد | بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلبید نازنین را | بر دیده نهاد آتشین را
کای همنفس شعله درونی | در سینه چو می بگرم خونی
تو زهره مشتری نهادی | بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج بادشاهی | غلطیده چرا بخاک راهی
بند قفس غم زدای خود را | بگشا سر ماجرای خود را
گفتا گذر ای خجسته بانو | بگذار سر ماجرای بانو
من سوخته برگ بینوایم | نی تاج سرم که خاک پایم
من کیستم و نشانم چیست | در خواب غم فسانهام چیست
زین دیده خون فشان چه پرسی | ز گم شدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم | خونابه بکیست ابر و بیم
با تو لفف از غم عقل بیدار | دریافته سادگی پرکار

یا او بگریست خون لیلی هم — ریحان تر و تازه شد چمن هم
یکچند به آتشش نگهداشت — تا هودج عزتش به دوش برداشت
در شیوه دمن بهم تب یار — پایی به سر کنا ... یادر
جانان ز دمن شان نو درآمد — گلها ز نکهت شهره گو برآمد
تن داد دمن به فرش پیبا — دل بود غم دوست ناشکیبا
آمد به در دمن به محفل — بنشست بکام و دیده و دل
هم گنج نثار بر دمن شد — هم کام روا به انجمن شد
آنراکه دلی بدوست و رشید — با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی به صحرا در تلاش او و سراغ یافتن از و

طوفان بلاکشای عشق است — سیلاب خرد ربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا — نی شهر شناسد و نه صحرا
گه دشت کند بچشم باغ — گه باغ از و بجان نهد داغ
آمد چو دمن بخانه خویش — پیچید چو خون ترانه خویش
جا داد به پرده قصر نازش — تا تازه شود ز گل دماغش

هرجا که نظاره رفته رفتند
زانشان که اشاره فهم رفتند
آیند مشاهده از وجودش
سازند طلسمی از لوح دلش
گرمند بکار او حسابی
هر کس دهد آشنا جوابی
وان نکته ز گفتهٔ کوش دارند
بیگانه بهر افرو شمارند

وان اعجمی که پای ماندند
دیباچهٔ سرگذشت خوانند
زان سوز تنور خشت کاوار
زان قافله سر نزده صدا
تا بر سخنی بنام پرداد
افسون زمانه داده بر باد
افکنده گذر بملک ...

بشتاب ز یار من خبر گیر — وز ابر بهار من خبر گیر
ز دوست که باد تند خیزد — برگ و بر یاسمین بریزد
زآشفته ولیش و ایه شگفت — آشفتهٔ نهان بجاورش گشت
یا دره بپرشگافت رازش — تا راه جرو برگ سازش
برخاست پدر بدل نوازی — بربست کمر بچاره سازی
سر داد برهمنان دانا — در لوبه چو آزر و توانا
گر آرند وی درون بتا بند — یا در درون برون نشانند
در بتکده‌ها ترانه گویند — زان گم شده بت نشانه جویند
در چشمه و جو بیار پویان — زان تشنه جگر شوند جویان
ز آتشکده‌ها چراغ خواهند — زان شعله نشان داغ خواهند
هرجا که شوند بلبلان جمع — ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از پی آن نشانها — رانند پی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد — دلدار بخواب غم گذارد
وان قصه طیلسان بریدن — وان کسوت عافیت بریدن
وان عقل ز سر بدر نهادن — وان سر بره جنون نهادن

[illegible]

بیچاره سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد

کز کیست که می‌تراود این راز | وین درج گهر که سکند باز

بی در و حکایت و واجبه | بیگانه و حرف آشنا چه

تحتی فلک در آستم شد | تختی بخیال خویش گم شد

وانکه ز جنون عشق زد جوش | بر کرد سر از دریچهٔ هوش

بی صبر و هنرش قرین شد | امید به بیم هم نشین شد

از خال و شاه خود بتر | وز کوکب بخت خود سیه تر

گفتا ای پیر شک عمر گاهی | چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام و رای | آخر چه کسی چه نام داری

سلکچه گلشن کجایی | کامد ز تو بوی آشنایی

گفتا ز ملازمان شاهم | از منشیان بارگاهم

بر اهل فرس بآستم هست | در علم فرس فر آستم هست

صورت گریم بدل ز ندرا | وز عالم معنیم هم آگاه

دارم ز مقربان جاهش | صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران لقدیر | موئی شده ام چو کلک تصویر

[illegible]

شد بسته گوش من ازین فسون باز | گل ریخت ز زندگیش [illegible]
[illegible] | بشنید ز چهره [illegible]
[illegible] نهفته راز نیست | از [illegible] پیش [illegible] نیست
[illegible] ساخته [illegible] دیگرگون | دارم دلی از غمش جگرگون
در بستگیش که جان بلب بود | بشکست سبوی طالب آب
حرفی ز دل مشوش انگیخت | وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای بر همه بخشنده من | پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس بخشنده نیست | شایسته کار سبحه نیست
بودم بغبار خاکساری | [illegible] ز خاک خواری
از تیغ ملامتم کشیدی | گر می شدم از نظر سپیدی
حیران بدل و دو نیم مانده | در سنگ امید و بیم مانده
شد بار بکام آرزو رفت | در چاره گری دمی فرو رفت
بنشست ره خیال سر کرد | وانگاه سر از خیال برکرد
گفتا چکنم بجان آنگاه | بیمار بود خیال بیمار
با دوش و منبلش توانا | خود چاره خود نکرد دانا

[illegible]

گویند که نل زند و فسونی — دارد بوجود آتش فسونی
بر رخش وه گران فسونرا — چون باد کند تک هیون را
گر سر و بهش بجلوه چون برق — یک گام زند ز غرب تا شرق
گر نل بود آن کزو گمانی است — این نقش شگرف استحالی است
در بادیه باد سبکسیر رام — در هر جله گرم هنز ند گام
ورنه من و کنج ناامیدی — گو شیخ بدم بر سفیدی
بشتافت برهمن فسون ساز — انگیخت ببال عشق پرواز
مستانه سرود دل سرایان — آمد به بساط رای رایان
دریافت سفر بآن شه را — حجاب حسریم بارگه را
زان غنچه که ناشگفتنی بود — برگفت هر آنچه گفتنی بود
زین جام طرب که نشئه افتاد — در سینه شاه آتش افتاد
میخواست ز ابر کام گیرد — پویه ز صبا بوام گیرد
آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را
گفتا ای گهر ز بحر زاندیش — اندیشه سگال و نیش اندیش
خوانی رقم پری نژادان — دانی ز فسون دیو زادان

۱۱۴

نظامی بس کن و سر این بین / که این همه سحر سمان هست نو
در پیکر این دو لاله بین / نردی و دو بستان چه است
خود گو که در این دو پیکر چیست / رو در نظر ببند
روزی که زمانه های ایشان / چندان در کرده تو
گفت این دو کیست پادشاه

دلدار دگر ز نو گرفته / با دل شده دگر نشسته
لیلی که خیال او پرستم / در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه ناکش / کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی / در ناصیه نقش بیوفائی
در دست چنین خیال بینی / هیهات زهی محال بینی
خواهد که کشد مشتبه انه / نزدیک خودم بدین بهانه
من نیز بر آستانه او / رفتم ز پی بهانه او
لیلی گفت ای کامی جهان بخش / این تیر نگه که کرد جز خش
این ابروشان برق دورا / آتش منشان بادرورا
خوبان روست که دیوزاد گویند / دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار پیدا / ره گم نکنند در شب تار
دارند بخویشتن نشانها / در جلوه نهفته امتحانها
صد نکته نهان بخوبی شان هست / صد شعبده بهر خوبی شان هست
وانگه شتافته سوی ابلیل / بر عقل گشته ناس ز دلیل
بر بسته دو پیکر نهان / برچیده ز خیل بازپایان

[illegible]

فرمود همان دو رخش نر را / آن گرم رو آتشین کفل را
بر بسته عنان چو باد دادند / صد گام هوس گشاده دادند
یکسان ز ستاره اوج رو شد / گردون بلک سپهر تیز رو تر
حیرت زده راهی در نظاره / بر صفحه آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را / کز هوش برد نظارگی را
چون یافتی و نشان شان چیست / دیباچه امتحان شان چیست
گفتا که قیاس بس دراز است / در هر قدم هزار راز است
بس نام و نشان بود فرس را / کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی بحسبت و چم / زین شعبده مو بمو بگویم
این خاصیت است دیده بگشای / در گردش مو بیا زده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش / بشناس مکن نشان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش / بر عضو دگر دو بر شمارش
بر سینه گذران دو مو خواهند / هر سوی دو پیچ موی خواهند
هشدار که رخش چار زانو / بر هر زانو دو گردش مو ست
بشمر و نظارگی نشانها / تا آنکه یقین شد آسمانها

[illegible]

نل این سخن شگرفت از رای — بگرفت بگوش رفت از جا
گفتا که ندانم این چه رازست — نیرنگ کدام حقه بازست
خواهم دگر این درخت پی کرد — اندیشه برگ و بار وی کرد
حیرت زده شماریم — تا خود بشمارش بپاییم
برداشت غریو رای والا — کز هجر منم سرشک بالا
من شعله شوق خویش بادست — بشتاب که وقت ایستادست
نل گفت که ای نهال اقبال — بخرام که آمدم ز دنبال
کین نکته مرا ز جای برداشت — صبر از دل نکته زای برداشت
از تنگدلی دران خرابه — شد رای عنان کش ابابه
نل تیشه از میان برآورد — الماس بنوک آن برآورد
اندر جهت شجر بیازوش — افتاد خزان بی نگارش
هر برگ که در شمار سپرد — صد شاخ از و بکار می برد
از روی شمار پرده بشکافت — تا پرده شمار را یکی یافت
حیرت زده شمار خود شد — دنباله شتاب کار خود شد
لختی چو وشن بجای آمد — مستانه به پیش رای آمد

[illegible]

مژده دادن سروش غیب در راه نل از وصال دمن و کامگار شدن و در مجلس عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بفسانه پرشد / آتش بدل زمانه برشد

بکشود نقاب ناامیدی / بخت سیهش برو سفیدی

ناگه گرهش ز جیب برجست / گلبانگ سروش غیب برخاست

کای شاخ فسرده گل ببر گیر / وی چشمه خشک نخل تر گیر

شد وعده نوبهار نزدیک / شد نخل ببرگ و بار نزدیک

این مژده که نل ز آسمان یافت / خود را بنشاط نوجوان یافت

دریافت که محنتش سرآمد / اقبال دگر ز پرده درآمد

شد عیش ابد بنقد نوردان / شد غرقه بکام عیش کردن

با و طرب از دو سوی برخاست / برتن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفته او / پژمرده و شگفته او

گردون اسپ گرم تر کرد / صد اختر شوق در نگه کرد

پیچیده ره هزار منزل / تا شهر دمن رساند محمل

این گفت و بخویشتن فرو رفت
در فکر خود و خیال او رفت

آورد بشهر دلگشایش
بر اوج سپهر داد جایش

بر صد طرب چنانکه دانی
پرداخت بچشم میهمانی

پرسید که چون رسیدی اینجا
محمل ز چه درکشیدی اینجا

در رای جهان چه آرزو بود
وین راه نوردی از چه رو بود

رای از رخ دل نقاب بگشاد
شرمنده لب جواب بگشاد

کز جوشش آرزو بجوشم
وز دل کشش تو برد هوشم

با این همه بیدلی بناکام
تا چند سخن بپاس نام

جائی که بنشینم آید
با شنید و شاه ... آید

خود گو که چه جانفزاست اینجا
خود بین که چه دلگشاست اینجا

چون نو شکفد شکوفه زارش
آید به نظاره صد بهارش

شاهان چو شگفت ... بند
گوئی فلک آشیان ربایند

خوشتر ز نشیب است بر شاهان
گر عشرت بود نشاط خواهان

گفتا قدمت مبارکم باد
خاک قدمت تبارکم باد

بنشین بنشیمن نشستت
جان و خرد و دل از تن است

هر جلوه که مراد بنشین
خوشم بنشان و شاد بنشین

دین برهمن هست ابیض را / بر گردش زمانه کار فرمای

من گرد و بتان شهریارم / نه گردون زیرپایه دارم

محرم نشناخت برهمن را / کو بود پی نل و دمن را

پرسید ترا خبر ز نل چیست / زان گم شده جهان آخر چیست

گفتا ای با بحیث نشتری تو / این شهر ز شهربانوی اوست

من نیز کمین اسیر اویم / مملوک وفا پذیر اویم

او نیز درین میانه باشد / از نیز نظر نشانه باشد

پرسید تو برهمن را / ور دوست جواب این سخن را

نل چون بشنید گفتگویش / بگریست بناله روبرویش

بیگانه ز صبر خود نما شد / دیوانه ز حرف آشنا شد

زان برهمن این سخن چو بشنفت / گویی که ز یاد و کس نگی گفت

کان را که بعشق دل اسیرست / هجران چو وصال ناگزیرست

این هر دو دو شاه راه عشق است / این هر دو دو جلوه گاه عشق است

عاشق چو وفای عشق دارد / در هجر رضای عشق دارد

محرم بشنفت و با دمن گفت / پیغام بهار با چمن گفت

از کوی نکوی جست و چون رست
در عشق بکدام رنگ بنشست
روز و شب بچه رنج و درد گذشتم
شب بکدام گونه بگذشت
سودا که ز هجر یار سال دارد
در خیال دارد

میزان عنا را و بسنجم
وانگه بحضور خود طلب کرد
از دیده و دل نشان طلب کرد
گفتا بمن که راز پرسید
وز حال گذشته باز پرسید
گر شد بامید نا امیدی

شد جرعه کش نشاط و شادمانی / زانگونه که جام دوستکانی
پس گفت برادران خود را / آن شعله رخان شمع قد را
کاراسته پیش او نشستند / در جلوه گهش عنان ببستند
گردند بجلوه تیز پایی / نشناخته قدر آشنایی
از دیدن شان نظر شگفتش / دل همچو گل سحر شگفتش
بشتافت بسوی شان چو خویش / بگرفت جدا جدا در آغوش
از جوشش روح خویش برخاست / صبر از دل و دل ز هوش برخاست
بسپرد سخن بجا درین راز / کاینست نوای بخت را ساز
اینست که شمع خاندانست / اینست که دود دودمانست
اینست که برد آب چشمم / بر خاک نشاند خواب چشمم
در سیل کشید روزگارم / بگذاشت بدیو دیوسارم
با دو بزبان مهربانی / گفتا ای گل غنچه جوانی
در کار مکن شتاب چندین / چندین مکن اضطراب چندین
بین هم نگرم که حال او چیست / در بتکده خیال او چیست
امشب بچراغ کیست این نور / بر انجمن که آمد این نور

گفتش بکه آمدی شتابان | گفتا که بر یک این بیابان
چون سوخت نفس لب اشارت | بردند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند | شد چشم بچشم دل بدل بند
کردند بکار آشنائی | هر یک گله زاری زجدائی
بگذاشتنش چو پای در گل | اندوختنش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذشت | هم فکر و خیال آنچه بگذشت
نازان به تبسم دلاویز | کردند بیکدگر شکرریز
آخر زمیان حجاب برخاست | وز روی دوئی نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد | تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان وفا و سر گرفتند | چون پنبه و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند | وز سینه بسینه باز گفتند
بشده دکنایه ۱۲
ماندند بقامت نهالین | بستر گل و غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند | از نکهت گل فسانه گفتند
کردند چو گل بعیش بارین | صد جلوه بحجله نگارین
مهتاب شگوفه چمن خیز | سیاره پیاله طرب ریز

در خیمه عیش ... نشسته
عیشی چو حیات جاودانه
وصلی چو زلال از شکرانه
عیشی با اساس پایدار
چون عهد ابد ...
کردند ... و مستی ...
سرمستی جام ... دستانه

وان جادوی سحرکار برخواند
وانگاه فسون مار برخواند
کز نامه سیه بود ...
بفراغت یک لحظه درون حجره ...
ازان ... نشست بعشرت شهانه
... صحن خانه

در کام بلا بجفت بودم / برخاک سر نهاده بودم
چو کرده دلم بدولت تو / ... افسرده ایشان
... گفت کای بحر احسان
هر چیز که دست فتنه دزدد / از هرچه بلند و پست سر زد

نالهٔ همه وحشش از کرانه / ماری بقصد الیسین زبانه
نزدیک بن سپید جوشان / سوسیش نگران چو شیر جوشان
سرتا بقدم سیاه دیدش / چون نافه سیه برون کشیدش
وان بیشه تمام گیسوت تا دیو / کمش بداد دران کمر زیو
فرمود که برکشد به بالا / دربر کند آن لباس والا
تا دست به سحر در کمر کرد / وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن خوش برافروخت / چون شعله زپای تا سر افروخت
سرزد ز بنفشه ناامیدی / بشکفت سمن بزود سفیدی
همه و چو لاله تازه رسته / ... بهزار چشمه شسته
گلبانگ رباب و نای برخاست / ساقی ز هزار جای برخاست
لب سوخته نفس بهمبانرا / دست آبله زد دهل زنانرا
بستند بروزگار آیین / شد انجمنی بهار آیین
ریت پرن شنید و عجب ماند / انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاری / لب زیر فسون عذرخواهی
کای پایه نه مقرنسی کاخ / نشناخته بچشم گستاخ

آموخته ازو قمار نل هم | هنود زراست در دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد | وز ریو عدو بغیرت افتاد
آمد بر دمن بصد جوش | از طعن زمانه پنبه در گوش
گفت ای بتو روزگار نازان | اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست | ناموس من جز تو یکی نیست
بر بخت در کرم گشادش | هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر بهم اندرین ساز | گشتند بروزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست | عزمش بتنه ره سفر بست
از عربده تلخ کام برخاست | چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بحجله گاه و بگردش عید اقبال نقد باختن از حریف کجباز گردون و از رنگ دولت الریده وا

روزی که بروبیت مناظر | طالع به سجود بود ناظر
بر جیس گل طرب بکف بود | خورشید بخانه شرف بود
سه با نظرات سعد منظور | در تثلیث تکین زاید النور

گر قفل خزینه در شکستم [illegible]
زان نقد که [illegible] غمی نیست
از مهر چه کرده‌ام غمی نیست
در نقطه طرب ملال دارم
یکسو او دگر خیال دارم
آورده من جز این [illegible]
یا آنچه تو برده‌ای باز
برگفت حریف [illegible]

پیدا همه صلح و در نهان جنگ / بیرون همه موم و در درون سنگ
همپای زمانه فسون ساز / همدست ستاره دغل باز
صد تیر کیش بر روشنائی / صد نیشترش به مومیائی
صد شعبده در نظر نهفته / شورها به نگاهش نهفته
گفت ای به فروغ لعل شبتاب / با او تو ز یک گل و ز یک آب
دانی که برادر مهینه / باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه / از شعبده بازی زمانه
کی بود گمان کس ببازی / کز بخت کشد باین درازی
اندیشه ملک و مال سهل است / گر ماند و گر نماند سهل است
آنجا که خرد عیار سنجد / از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کاس است / کس را به میان چه اختیار است
گر سرشتگی من از جنون بود / بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد سبو نم / شیر مرده شقایق جنون هم
بازم خرد فسرده افروخت / در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز ز یک نشان لبند / در چشم منی بجای فرزند

[illegible]

بگذشت برادر گزین را
یاد آوری طلسم آفرین را

گاهی نورد و دیده برادر
نقد سره و عیار مادر

چنگ گر ز صلب کیست ایشه
ور جوهر نسل کیست ثابت

نقشی بنا بر آستی
تو کعبه بی که کج نشینی

در راستی و کجی حکم باش
در عرصه راستان علم باش

کج باز مشو لغبه سازی
رخ کج منشین ابرست باز

آن فرعه بود که در کم و کاست
گه کج بنشیند و گهی راست

چون بود که شرط راستی
وانگه بحریف کج نشستی

ششدر تو بدل بپوست کرد
سد شش بمن تو درست کرد

بای بگهی کعبت وجه بر
در جیب خرد سری فرو بر

زانجا که نصیبه ام بلا بود
من از توجه بالم ز قضا بود

نیرنگ زبان و شو بگذشت
بگذشت هر آنچه بود بگذشت

در دست من آنچه نیک و بد بود
نی نی ز قضا نه خود بخود بود

قلبت ننهند در شماری
برگیر ز نقد خود عیاری

بد عاقبتان قلب یاران
خود را سپر مکن تو قلب ساران

بنشست بتخت سرفراز
صبح مبارکی برآمد
دیجور شب بلا سر آمد
آسوده جهان بدولت او
افروخت نظر بطلعت او
خورشید سری ز تخت کرد
اکلیل بچهره اش نظر کرد
گل سر زد و بوستان برافروخت
جمع آمد و دومان برافروخت
شد وقت چو مغز عقل هشیار
برخاست جهان بخت بیدار
افتاد بخانه بر در و گردون
[illegible] زمانه در بیرون
جنبید صبا بلطف [illegible]
برخاست زمین با سمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر صبح شود سپهر باغ / و سوخته بر دل چمن داغ
زین گردش او اگر گونه فروخت / حسرتکده درونه افروخت
بر سوخت بدو غم دماغی / گر لاله نماند غیر داغی
بر باغ چو ابر زار بگریست / سرمایه صد بهار بگریست
دانست بعقل نکته پرداز / انجام زمانه را ز آغاز
غم در دل پیش بین اثر کرد / هوش از غم واپسین خبر کرد
گر تخت بروی بستر افتد / زین خواب بخواب دیگر افتد
صد وقت عبرت از نظر ریخت / دستان فراق از جگر ریخت
زنار ز شاخ سنبل آویخت / ناقوس چو غنچه گل آویخت
افتاد گل هزار دستان / شد مرغ خزان صد گلستان
کین وقت رحیلگاه عشق است / وینها همه بار راه عشق است
دانم که درین سبک روانی / جان میکنم و بره گرانی
بس آه کشید و بس شتاب کرد / تا نور شهینه را طلب کرد
با او دم جان گداز برداشت / وین پرده ز روی راز برداشت
کان شمع منظر الهی / دانی که تو بشنسته شاهی

[illegible]

این دیر همه عنان خویش | بر دار سبک گرانی خویش
این تلخ می که ناگوارست | در ساغر عمرم آشکارست
چون رفت بگفت و گوی تختی | آراست چو نوبهار تختی
انگیخته ساعتی گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولتت بهار | این تخت و نگین ترا مبارک
پندیست بدو حرف مختصر به | تخفیف هزار درد سر به
رحمت بدهش دل تو باد | تا دست دولت بود قرین باد
پیچیده صد افسر کیکاوس | کمر بند ز میان [illegible]
بر دوش نشاند شاه نو را | افسر و سری کلاه نو را
هم تخت از او گرفت پایه | هم چتر بر او فکند سایه
خسرو شد و داد خسروی او | وین عالم گشت از نوی او
پیرو و فر و داد و سروری را | [illegible]
بیرون رفت و بساط ناک گزید | [illegible]
کانیست ز اوج سر بلندم | طاق دگر از نظر فکندم
تنها به جهان خود نشستم | در حاجب بارگاه رستم

پیچیده به آه نیم جانی
برخاست و من و دل فغان خیز
وز غنچه نرگس ارغوان ریز
سنبل ز غم سمن پراکند
وز سرو سهی بنفشه برکند
از سیلی بخت بر عذارش
شد گلبن تر بنفشه زارش
لخت جگرش بدامن افتاد

رفت از پی آتشین فغانی
در سینه نفس ز ریش نه و
بار موی زبانه بر تنش نه و
نفس از صد استقامت افتاد
طبع از روش سلامت افتاد
وز دیدن دوست دیده پوشید
این گفت و ز گفتگو خموشید

ای زحمت جان و تن گذشتم | تو دیر بمان که من گذشتم
گفتا و من این چه بیوفایی | باز این چه کرشمه جدایی
تو بگذری و مرا گذاری | اینست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به نیم جانیم | بر خویش بجان و تن زیانیم
اکنون که برفتنت شتابست | تنها بگذاریم نه سانست
ای گرم رو وفا بیندیش | داری سفر دراز در پیش
بر تو نکند گرانیم روی | خود بار خودم درین تکاپوی
ورنه که مرا تو خود گذاری | من چون بگذاریت ز یاری
گفتا ز تو داریم محال است | هجر من و تو چه احتمال است
گر نیز گسستم از وصالت | بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق ترک هستیست | نی شیوه کالبد پرستیست
چون مغز تو گشت پرده آرام | خود گو که بپوست چیست کارم
چون چشم تو راستین نگاه است | پلک مژه هر دو سنگ راه است
افزود مرا نه هیچ تابی | زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده ز صورت تو بستم | وقتیست که معنیت پرستم

[illegible]

بر بخت سیه من آب او بر آمد | سرو چمنم زیبا در آمد
بی غنچهٔ دل و بی بهار شد زاغ | بی نغمهٔ عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست و می‌ماند رنج | خود بر چمن خود منم نوا سنج
من محمل خویش هم برانم | وز قافلهٔ تو پس نمانم
چون لاله ره وفا گزینم | در هودج آتشین نشینم
شمعی به سفر شده ز محفلی کاست | چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد | اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل ز عنبر و از دم دی | من هم چو صبا رسیدم از پی
گر یار بتافت رو باقبال | من نیز رسیدم پیش بدنبال
آمد بچنین ترانه زو خویش | در باغ حریم خانهٔ خویش
در آتش خود نشست بختی | از صندل و عود بست تختی
آن سرو که پیش سرو سر او | می‌بست بجلوه همقد او
از تیشه روان ز پا در انداخت | هم شاخ شکست هم بر انداخت
برکند نهال سنبل از جای | افکند درخت گل هم از پای
شمشاد به پا بنا روان هم | نسرین شکست و نسترن هم

آتش بدو نخل در گرفته
افتاد شرار آن دو پیکر
نظارگیان نظاره از دور
مستانه هم دو شمع سوخت
سرو و گل و سوری همه سوخت
بت سوخت ز عشق بت پرستی
جان سوخته بود سوخته تن هم
پروانه اگر بشام شمع سوخت
شمع از سر فرق تا قدم سوخت
عشق آمد و جسم شان ز هم ریخت
در دود که آتش چون برانگیخت
آتش که زبانه بر کشیده
جان و تن شان ز آتش افروز
باد آمد و گرد در هوا شد
در دوش و تن صبا ز جان جدا شد

[illegible]

هم موی بریده هم علم کند
از پیچ بلا رخ دژم کند
ماتم کده شد جهان جهان را
بیچون زمین و آسمان بیکاره
آشوب قیامت از جهان خاست
بنشست جهان به سوگواری
بگرفت فلک ستاره باری

هم تیغ گره چاک گره دید
هم آینه روز خود سیه دید
از سنگ فغان شکست قندیل
خورشید بباده چشمه نیل
افسرده شراب ارغوانی
ساقی بگرفت خونفشانی
آتشکده باد سرد برخاست

یادی که بشعله بال پرداد
خاکسترشان بآب بر داد

عاشق ز کشاکش جگر تاب
باشد همه جا در آتش و آب

گشتند و جهان جهان بهم آغوش
کاید ز نسیم و بیش بر دوش

عشقست نهان و آشکارا
این باده بریز و جان گوارا

اینست گر کند سرایت
از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود
هنگامه دهر بی خلل بود

راه و روشی بهفته گاهی
داد و دهش چنانکه خواهی

هم شاهد عشق و شوق در بر
هم جوهر عقل و هوش در سر

در ران ز نشاط بود دستان
در نی همه آرزو پرستان

از هر رگ و ریشه بی کم و کاست
بی زمزمه نوای عشق برخاست

در دل همه عشق و بر زبان عشق
عالم عالم جهان جهان عشق

می آینه دار روی ساقی
زو عیش تمام و هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن یگانه
آیین نشاط شد زمانه

بس با هر ستیزه در گلو شد
کین روز بشام هجر فرو شد

از ماتم او جهان سیه شد
گفتند زبان زبان بهجو شد

بر گوش مرغان این چمن که دل بر گلهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت گشایند

فیاضی این جهان قدم کش … بر عرصهٔ آن جهان علم کش

کو چیست سپهر و هم بنیاد … سیمای فنا چو رنگ بر باد

چون پیکر سیماست او وش … بر لوح عدم خط وجودش

بنگر چیست بین لب و کهن را … بر هیچ بپیچ خویشتن را

بر واو بصد فسون زبانه … بر باد هزار ازین فسانه

نیرنگ فناست پرده [illegible] … سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته بر باد … زین باد گره ز کار بگشاد

عکسی ست جهان ز موج سیماب … آئینه بیار و عکس دریاب

وهمی ست خط ستاره و ماه … صفر است حساب این [illegible]

بنگر بزیر بوی این چمن را … پیچیده ببین [illegible] نیش مار

با بخش که چمن چمن شکفته است … در غنچه او خسک نهفته است

سودا تو گر بسر نهد [illegible] … سفر [illegible] این باغ

این خضر که هست [illegible] … کاقبال رساند تا [illegible]

چون [illegible] این هیچ [illegible] نام الله [illegible] رنگ فناست [illegible] تاراج فناست [illegible]

وین رخت فنا بپیچ چون ره
از هست نوازش گهی من ورای کاروان تهی
چون صبح میان در این بند
صد بار صبا ببای در بند
راهست برشته آتش بین
در شعله مرو بپای چو بین
زین مرحله گام بر شمر نه
محمل بگذار و بر شتر نه
چون گرد ز راه دیگر افراز

[illegible]

تلخست همه طبرزد او / زهرست همه ز هر و داو
سیلاب غمست در سرشا / طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن / بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست / وابستگی بسیمیا چه چیست
این بر سر سنگ ره نشستست / صد کوه بپای خویش بستست
تو آبله پای کاروان نیز / برخیز ازین کمر نبوده برخیز
بگذاشتشان ره روان را / در راه بگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت / هان هر که بشو نمیتوان رفت
صد قافله غول در بیابان / در خواب بشوره مخوابان
شبگیر بلند کاروان بین / وین قافله پیش و پیروان بین
اندیشه زاد راه خود کن / در راه رفیق خود خرد کن
این قافله راه پیش و پس را / با خود نه حدی و نی جرس را
محمل بهوا سپرده بگذر / زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگرچه مومن هست / بس راهنمای راهزن هست
زانکه که برین رحیل گاهند / دستانزن و رهسپار هند

[illegible]

[illegible]

صد دشنه زند ز برگ بر فرق / ور شبنم چون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست / حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگار است / چون شعله بباد استوار است

هر سبزه که بنگری قصب پوش / پای بنهال نیل همدوش

هر غنچه شگفته در سرابش / چون شاخ شکسته مژده آبش

هر نوش گل اسیر نیش است / هر سبزه خطی بخون خویش است

در خشک رگ تو خون مرده / چون آب بطبع وی فسرده

کاغذ و باد سیر باد / آتش بچراغ و راه بر باد

گردون که طلسمگون پیوست / بر روی سراب آسیا بست

دارند جهانیان تک و دو / از گردش او چه گندم و جو

چون دید که آرد گشت اجسام / آن آرد بهم چو خاک بر باد

نی نی که سپهر فتنه پرور / خاکستر عالمست در گرو

هر دور فلک [illegible] / کز نیل فناست موجباری

کافیست ز تیغ بعد سنگی / وین طول امل منار سنگی

این ورسیه که پیش داری / از دود دماغ خویش داری

بیغوله دیو و دیو سارست

دارند شتافران این راه

در لقمه ز نیشتر ریزه ناچار

آیینه حباب از نهالش

جز زنگی چو ز نگارش

کافیست طلسمگون نقوش

چون جامه کاغذین ز نقش

ترکیب [illegible] و جزو هر سه کرده تفصیل

[illegible] تحلیل

کافیست حیات بی معنی

دوری بشتاب از [illegible]

نشناخت بدقت این معنی

نومید نشناس سنگ [illegible]

[illegible]

از مغز معانی ستخوان بند
گشتم بیان نکته پیوند
کین پنجه ز خون کاسه
کین تنگ شکر ز نو بهار
کین شعله بسینه باز دادم
آن قصه که با گداز دادم

پیچیده بهم فلک سخن بین
جان تو ز قالب کهن بین
بانگ قلم و درین شب تار
بس سینه که خفته کرد بیدار
در بانگ جنون این فسانه
بگشا ز حکایت سمرانه
گم کرده جنون سرشار

چون شمع ز سوز من گسسته
این خانه طلسم طلسم است
عبرت بهر آتش برگیر
چون خامه بحرف خود قلم گیر
هشدار که راه پیش داری
بگذار زمانه حرون را
در قید علم عقل من بست
طوفان اسید سخت باری
غم سینه گداز و غصه جان کاه

سیمان به نسیم صبح بسته
نیرنگ خطش هزار قیمت
چون شعله بخت خویش بگیر
بی کم کن و تیغ بر قدم کش
یا بر سر جان خویش داری
بی زر ده نعل ... گون را
گز موج بموج میتوان رفت
حیران ای بشگرف کاری
اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته
و ناقوس دلهارا و ان گداخته و تار جان نهادران سوخته

صد شکر که این نگارخانه
بتخانه هندوان مسازین
هر نغمه که بسته ام درین تار

بگرفت نگار خیال و دانه
ناموس هزار پیکرستان
ناقوس نهفته ام بزنار

آنم که بسحرکاری ژرف ... از شعله تراش کرده ام برف

افشانده هزار در نایاب ... در دامن موج و جیب گرداب

اسرار معانیم نظر کن ... زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتابست ... سیاره آسمان نقابست

گل کرده بهار بی خزانم ... افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگم ... زا نور صد و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست ... در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار ... من بودم و صبح هر دو بیدار

روحم منفس بساط رویان ... کلکم ز نشاط پای کوبان

مهر بخت ز خرده کاری ژرف ... از صبح ستاره وز من حرف

هر سجده ی بی زبیقراری ... بر باد صبا ز دم غباری

گرمی ز دم سحر گرفتم ... وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض بادشاهی ... من بودم و باد صبحگاهی

دروازه صبح بر رخم باز ... کلکم ز شگاف پرتو انداز

دست سخنم ز دل حنا بند ... پای قلمم ز جگر حنا بند

آتشش بدلم شراب دارد | خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سر دهم فغان را | آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دهد بنور مایه | از کلک منست گیتی سایه
بر معنی از وی جواب در جوی | هر نکته درو چو تاب در مو
نقش از وی گلیست پربار | هر برگ از وی لبی بگفتار
آن گل که درو هزار عشرت | آبش ز رطوبت و عشرت
مستانه گلی ز خویش رستم | افسرده وی ز روی باغ جستم
دارم ز کشاکش درون | هر موی جدا ز غنچه ای
این باده کجو شد از ایام | خونیست چکیده از دماغم
صد سحر فسون بتار بستم | کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این تیر | کو جلوه و دیده سبک سیر
این گل که بهار بی گزند است | هر برگ گلی هزار رنگست
این در که تو اندیشش بهاداد | کاقبال دو کون ز نقاد
چون جلوه دهم بتی چنین را | فغفور گشت چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز | چون چهره ارغنون بصد ساز

[illegible]

زین پرده که نسخ آسمان یافت — تحت تو طراز جاودان یافت

این نامه که عشق بر زبان گفت — طغرای ترا بآسمان برد

من باده‌پرست کار هوشم — عیبم نبود اگر بجوشم

با این تف آتش درونی — صد جوش زنم بگرم خونی

از قافله‌ات منم درآیی — معذورم اگر کنی صدایی

ایزد بسپرد دست کارم — کز دانهٔ ایزدی شمارم

صد بلبل مست نغمه گر خاست — کز هند گل عراق برخاست

پیراسته‌ام معانی بکر — در گنجهٔ طبع دهلی فکر

زین چشمه که سکهٔ سخن بود — فیضی رقمم نگین من بود

اکنون که شدم بفیض ماهر — فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش‌شناس اساسم — زنفیان بدو نقش و نشانم

در دور تو خسرو یگانه — چیدم گل بخت از زمانه

بر من نسیم طبع گل خیز — جامم ز می نشاط لبریز

من خنده‌شکن چو جام باده — ساقی بگو صراحی ایستاده

از همت بخت جمعه کش‌تر — رو در هم خویش و روزگار شوخ‌تر

آنگاه به ما رسم و ره بزم — این چشمه به تنگ شد محیط

چون طبع شگفت و دستان — در گنج نمود و دستان

تا چشم مرا ز خود ربودند — در خاک من آسمان نمودند

صد دیده به رطوبت افتاد — کین موج گهر به ساحل افتاد

یک قطرهٔ من درین بهاران — شد قطره ز ابر کوهساران

در راه زمانه‌ام نمازم — تا قافله زین گریه رانم

دادم شگفته دری روانها — بر دوم رباط کاروانها

[illegible]

کین نقش بگداخته‌ام دل و زبان را
طبعم چو نموده‌ام جهان را
بستند طراز کارنامم
با دو نفسان بوی کی قاسم
این گل تو داد و بدر باغم
این بهره گرو شگفت باغم
بی‌دست و زبان ادیبم
زین تکیه کسی ... دبیر بیسم

در عقده چو نکته سنج بجنت
در مجمره آب خضر میریخت
میدید پری بنا نه در شیشه
میکرد مسیحش از نفس خشک
زین مجمره الیست عنبر اندود
یا مجمره الیست عنبرین دود
شد مجمر من ازین بلند طارم

هم گشته‌ایم از شاه آسود | هم ناقه زگرد راه آسود
دیدن بت کارگاه آذر | پیرا ستگی تباه آذر
سی و سیم از جلوس شاهی | تاریخ مجدد الهی
چون سال عرب شمار کردم | الف و سه الف نگار کردم
این باغ که پر ز نکهت لیست | یک گل ز بهار دولت لیست
دارم طرب ایاغ دیگر | در طرح بهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک | مهتاب برون بر آرم از خاک
بگداخته آبگینه دل | آیینه و هم به دست محمل
هر خواب نهد فسانه باز آ | من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نوردان | کانجاست نظر زگرد گردان
از همت طبع در نوشتم | سنت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم | زانگونه که باید ایستادم
زانجا که منو خشک دشتم | زان بادیه تیز تر گذشتم
دو کان هنر چنین گشودم | سامان سخن چنین نمودم
این کار سنست کار کس نیست | اندازهٔ اختیار کس نیست

چل سال ورق نورد گشتم | کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را | خواندم همه کتب جزو و کل را
در هفت سطرلاب نشسته دارم | تشریح فلک بدست دارم
سبابه کلکم از خط ثروت | شد نبض شناس صحنی و جبروت
خواهی که درین خط سپنجی | از دانشش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک بیک را | نه پله ترازوی فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم | تابی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمه سحر دادم | تا نخله دهر من ثمر داد
امروز ز دودمان ایام | زد نوبت سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امانم | اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا لطیف گشتم | هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانی | زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم | اکلیل طراز شد سریرم
شمشیر زنان ملک معنی | ناوک فگنان زرزم عوی
چون بر سپهم نظر فکندند | در معرکه ام سپر فگندند

طرز دگر اختراع کردم
نه گنبد چرخ پر صدا ام
ششش مجلس کهن نو ام
میزان دو کون را عیارم
نه بطن فلک درین شکارم
را بستن چون منی ...
ما نامه نه مضمون ما بر زبان نیست

چون پیچ کلان شرار باری | دارد قلم بمکته سازی
چون تیر نکته که دو فنبر دارم | زمزمه سحر بیان ندارم
اقرا که سری به نکته دارند | دانا که چو پیرزنش ...

[illegible]

چون از نفس من این سخن زاد
در پوزهٔ عمر نوح کردم
با علم مسیحا جان صبح کردم
در پیله جیفه خوار ماندم
با کرکس دزد کار ماندم
مردار خواران بی کلور
این سگ منشان که بی کلور

خضر آمد و عمر خود بمن داد
گر در سخنم فسانه اقرار کردند
سخن سم و در انکار کردند
گر نقد و کهن بشمارم
گردیست نشسته از غبارم
این خامه که کرد نامه ام سرخ
در ناخن کج رقم زندگی
مضمون صحیفه ابد بین

[illegible]

گر بد گهری کشید و طعن
این سرو روان آتشین کش
جوهی چه کند بقعر دریا
تا این گل تازه نقش بستم
مشتی خس چشم عیش کامان
سرچشمهٔ صد رگ فسرده
اینست طلسم جان گدازان
انگیخته ام گل جنون را
صد رنگ گلی بهار بسته
معنیش بلفظ برده صد صبر
نادان که کند فسانه خوانی
آنرا چو نهفت در دلم راز
کس تا قدم سلوک من نیست
روبه منشان به من چه ارزند
من شیر نظر زخوان قدم

مشتی زندش طبانچه بر تن
چون آتش من کنند خس پوش
شمعی چه زند دم از شرا
در دست خسان فتاده شکست
خاشاک ره چمن خرامان
سیراب دلی بخون مردا
نیرنگ فسون عشق بازان
در طرز فسانه بس فسون
در چشمهٔ خامه روی شست
چون سبق نهفته در تنگنا
بازیچه شمارد این معانی
کی این گره از خسان شود
این کار دلست کار شیشه
پیشانی شیر را چه خار
لعنت خورد و دو مان

[illegible]

[illegible]

ای نخجسته در وجه برصفات | برچین گل از بهار انصاف
والا گهرم لطیفتیم دار | ارزش بگیر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم | صد باغ به بهر برنوایم
این دولت تازه روزگاری | کاشگفته چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن ببستم
او شب همه شب چو عقل بیدار | من از دو جهان منم هشیار
می بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم به موج خیزی
دلها بنظاره مند میشد | جانها به فسون سپند میشد
صد چشمه چنین همی گشودم | بر صبح سفیده می نمودم
هر نکته ز ساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان | کامد ز بحر ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشادند | انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهر انرا | دیدند لطیف اختران را
چون بحر شدند گوهرآباد | غواص با آفرین شان شاد
زشکست هزار عشق تن را | کز سحر سرشته ام سخن را

[illegible]

آن به که فسانه در نوردی ‌ ‌ ‌ زان پیش که شود فسانه گ[illegible]

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله و المنة که نسخهٔ مثنوی نلدمن فارسی
از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب
فرمایش تاجر با وقار محمد عبد الستار
خان والاشان در مطبع
اسدی باهتمام سید الله
رونق طبع
یافت
فقط